چو دل مست ز داغ [illegible] گل — خرم صد میکده از نم دعا بخشند

بر سر شمع زند فیض سحر دسته [illegible] — تا به پروانه بال و پری بخشند

شعله خوی تو هر لحظه [illegible] — پر طاوس بخاکستر ما بخشند

دل بخاک ره انتظار می بندد — ز کوه خویش [illegible] چمن [illegible] می بندد

کلید باغ دل بستان نسیم گلشت — طلسم [illegible] می بندد

ز جلوه گل گریبان [illegible] — ز شعله مژه خون بهار [illegible]

شگفته چمن [illegible] — گلی که رنگ خزان [illegible]

دل اگر گم شده [illegible] باشد — هر [illegible] سلامت باشد

بر سر کوی تو مستانه دعا [illegible] — بام و روزن و در و دیوار سلامت باشد

هست [illegible] فرش مغیلان [illegible] — یا رب آن گلشن [illegible] سلامت باشد

بگوش باده پرستان نوای [illegible] رسید — شکست صد [illegible] رسید

بر شکست خود چقدر امیدوار شدم — که قاصد از سر کوی تو با امید رسید

حیرانی ما باغ و بهار است ببینید / آینه پر از نقش و نگار است ببینید

دل میبرد از چشم خوش تماشا / خاکستر من آینه زار است ببینید

یکرنگی آینه دلان بیکسی هست / گرد من آینه زار است ببینید

این غزل اوحدی مست که وجود / گلبن نه و گلهاش نثار است ببینید

آسودگی خاطر ما شاد میرسید / دل صید طپیدن شده صیاد میرسید

دل نقطه حرفی است که در حرف نگنجد / جز نکته سخن از مکتب ایجاد میرسید

آسایش غفلت همه را آینه گوش است / بیطاقتی بنده و آزاد میرسید

دوش ساز نالهام آهنگ بود / تا زمین و آسمان در جنگ بود

در گلستان میداش تنها خنم / بر هشتی پیراهن گل تنگ بود

دیوانه تو بار محبت نمی کشد / آوازه تو محنت الفت نمی کشد

جایی که حلقم ناله شبگیر میرسد / غافل مشو که سر بی تاثیر میرسد

بی او نمیشود سر و برگ جنون درست / دل را ابث بحلقه زنجیر میرسد

هر دل که غم همیشه دارد — در انجبات ریشه دارد

دیوانه بعالم نظر باز — هر لحظه پری نشسته دارد

تنم ز ضعف هیولای جان نمی‌پوشد — کسی لباس ز فار انکان نمی‌پوشد

غنیمت است که دل میرسد بفریادم — قبای درد بتن استخوان نمی‌پوشد

شبی که نفس سر من بوریا نپوشید — قبای رنگ گل ارغوان نمی‌پوشد

ببین که ملک قناعت چه وسعت آباد است — کدام ذره که هفت آسمان نمی‌پوشد

اسیر کی بعد دوستان نظر دارد — کسی که عیب خود از دوستان نمی‌پوشد

ملو کشتن بلایی بر سر منصور می‌آرد — شراب بیخودی جان در تن مخمور می‌آرد

هر که بیند لذت بی نامی سر مست میشود — اضطراب مرغ بسمل شوق افزا میشود

سطلیم در خاک تا گردی زمین در خاطر است — جون کرم بد بر و کعبه بیاغ میشود

کوشه گیر حیرتم خون دل اوتعاست — اختلاط کریه لم ذوق سر سبز میشود

چقدر ما ز بهشت نشو و نما میرود یاد — گل جدا سرو جدا لاله جدا میرود

دیده سرو قدان روشن از بس میزند — پروانه ز خاکستر ما میرود
بسکه دامان حجابت از لطافت می‌شکند — گر شود خونم نگاشتن رنگ دامن می‌شکند
زشت را خجلت گذاری بهتر از — سینهٔ صافی اشکام یار و دشمن می‌شکند

از وفا صاف دلانی که خون آب خورند — تا قیامت ز ندامت زدگان آب خورند
چقدر خنده که بر سیل وفادارم آب — می خوشند و کباب دل احباب خورند

رفتم از هوش نگاهی که به یادم آمد — آب گشتم سر راه که به یادم آمد
حیرتی نخجیر او در نظاره هجوم — صف مژگان سیاهی که به یادم آمد

از شکست دل ارام تظلم نشود — هر چه خواهد بشود صید ترحم نشود
سر انصاف سلامت که حالا گوشه نما — در هم از خصمی دانسته ترحم نشود
خون افسردگی از برگ کس جوش زند — پاک اگر برق سوار شعر هم نشود

صبح است فیض که به میخانه میرود — خون هوا ز گوشه پیمانه میرود
کاکل شگفت نام خدا در خم — می آید از چمن به پریخانه میرود

خواب اجل محال و فریب عدم خیال
کی از دلم غم تو بافسانه میرود

شب کجا بودی که آتش در دل مهجور بود
در سر شوریده صد صبح قیامت شور بود

در محبت اشک و آه بی محابا را چه شد
دل اگر کم گشت سامان دل ما را چه شد

هستی ما بیشتر از نیستی مجذوب بود
عیش دنیا را چه شد افسوس عصارا چه شد

غم ندارد غنچه های خاطر آشفتگی
اشک رنگین بهار حسرت ارارا چه شد

یاد ما کم میکنی تا حلقه گوشت شود
سخت میترسم که یاد خود فراموشت شود

سرو از چمنت پای بزنجیر براید
آزادی من تا چه قدر دیر براید

رنجش نگه آلش مده ای سند نگارا
سر تو چو ازین نخچیر براید

جایی که از ساز وفا سینه چراغ است
گر بار نفس ناله زنجیر براید

جذب نگهت جام می از تاک برآرد
گر رای چشمت مزه از خاک برآرد

روح شهدا منصب پروانه نگیرد
روزی که شهید تو سر از خاک برآرد

خلعت زر سناری هم نشابد
اندل که سر از پیرهن چاک برآرد

جبها

جا بکه شوق حوصله پرواز میشود
گرد فنا دلیل پرواز میشود

بازو نیاز هر دو کمان دار حسرت اند
سیر نظاره پر غلط انداز میشود

مشت گداز ورطه امداد کی شود
کار گذشته که خدا ساز میشود

اگر ای کشتم افتاد صدا از نمیکرد
اگر مژگان زنم برهم پرواز نمیکرد

دلم صید است فتراکش نفس در سینه دزدیدن
بحو لا نگاه آن ترک شکار انداز نمیکرد

باده مستی قطع بو تمل از جا نمیکند
نکهت این باغ کار تیغ بر ران میکند

حاصل ما دانه دلتنگی خرمن نکرد دلها
برق عالمسوز اینجا کار باران میکند

گرد ما در مجمر خورشید میسوزد سپند
گر بخاک ما سپندی گرد جولان میکند

گر زبانی در بیان و با ما در پیدا کرده اند
گنج در ویرانه تقصیر پیدا کرده اند

خواب آشوب بی تعبیر پیدا کرده اند
مصحف روی ترا تفسیر پیدا کرده اند

خون غیرت در رگ افسرده کوشش نبود
خام کاران نسخه خوبی تیر پیدا کرده اند

دل ز نومیدی سپردن صید مطلب کرده است
حرف ما در راه بی تاثیر پیدا کرده اند

ابر رحمت بگلستان گلشن سنان آمد | تا بهار خجلت تقصیر پیدا کرده اند

دور قدح بکوکب امید میرسد | عاشق و دوره بخورشید میرسد

شد بر بن ماه عید نمود از گل شفق | صبح بهار هستی جاوید میرسد

بیحاصلی ز فیض قناعت تو بک است | هر جا که هست سایه این بید میرسد

دل رمیده بشوق رسیده میماند | باشک بر سر مژگان رسیده میماند

ز سبزواری و درد همین بس است مرا | که بر تنم بدل ارمیده میماند

چه اضطراب است طاقتی جز صبر نی | جنون دلم بشوق دوید میماند

دلی که آب و گلش زنگ داوری عشق نزند | بزخم کاری مرهم ندیده میماند

غبار طربت خاطر فه وحشت اما دیست | بمحشر دل در خون طپیده میماند

گر حاصلی براه محبت جفا کشند | تیری بسوزن مژه خارش ز پا کشند

دل را در آتش افکنم و بوی او کشم | منت بمنوان ز نسیم رضا کشند

هر دل بود یاد دل در خون طپیده ایست | عریان تن حباب که ز پهلوی ما کشند

جدا کرد دل

چندانکه دل گداخت از روی عشق
در گلستان ز درد گلاب دوا کشید

ساقی گدا نواخت که در سوالی دل نکرد
گر سوی خویش دید ز من حرفها کشید

میخواست عشق داغ کند لاله زار را
خاکسترم بچشم نسیم صبا کشید

در حسرتم که روز ز داغ جگر خون [illegible]
دیوانه که منت دلرا انتقا کشید

بستم ز زلف [illegible] دل ز سواد اندم
راز نهان بهمن زکجا تا کجا کشید

گلشن [illegible] نرامی [illegible]
خرم آینه که دیدار تو رامی بیند

خیر از فاحشی [illegible]
سر و حیران [illegible] ز رفتار [illegible]

زلفت ز کمر گذشته باشد
از شب چه قدر گذشته باشد

زاهد که گذشته از دو عالم
از خود چه قدر گذشته باشد

بو الهوس لاف محبت زود از آزار کشد
گو ز دل صورت آیینه دیوار کشد

قطره خون شده در دیده حسرت خار کشد
هر کلامی که دلم زان گل رخسار کشید

و بو انداو غیر تحمل [illegible]
گر تنک رسد بر سرش از گل [illegible]

خاموشی ما بسکه درین باغ اثر کرد / غارت‌زده اسباب تجمل نشناسد

در دل غم و در دیده نگه بی تو غریب است / کس بوی گل از ناله بلبل نشناسد

شد زنده جاوید اسیر شب غربت / پنهان چو بود شعله منزل نشناسد

خاموشی از ترانه ما جوش می‌زند / بیخوابی از فسانه ما جوش می‌زند

از بسکه نکهت گل از وفا نشاند / چو رهنم قاصد گلدار وفا نماید

با جنون گم شده عشق میسر نشد / خضر این بادیه زنجیر شناسا نشد

با دلم همسفر عشق شدم آرام رفت / مست راست سحاب دو ام باید

همچون روزی یاد جای ایستادم رسید / ناله بگوشش آواز فریادم رسید

خاطر صیاد نازک بود و من احساس / تا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید

رحمت آسودگی از یاد دامم برده بود / تا گرفتم دامن پرواز صیادم رسید

مرا از صحبت زاهد غم دیرینه باز آمد / دل ساغر بدستم ده شب آدینه باز آمد

ز بس سر نگاه یار بر کارش مروارید است / نگاهی کن که خالی در تن آینه باز آمد

چشم ما پاک بود پاک حیا میبد اند ما / دل ما صاف بود صاف وفا میبد اند

کعبه در وطن گشت و عمرم نبود / توبه بر سجده نکردیم خدا سند

نمک غم ما بسرت باد حرام / که بنیر خون ز تیغ تو خدا امیدند

گر بجنم که بادره تو کسی نرسد / که اگر ما به نبات نفس نرسد

بها سوختگی را طراوت دیگر است / اگرچه گل چمن آرا بود بحسن رسد

نشاهراه وفا تو شکوه نشنید / چه شد که ناله درد سر حسن نرسد

گذشته ایم ز سر ناقص ما چه رسد / چه دیده ایم ز دل نا بدعا چه رسد

دو عالم نو نوشت از نقش پای نتوان خواندن / درین کرمه حضرت ما از نیز بند اند

کو قاصدی که نامه بساز و صبا نشود / با کرده ام از ظلم و با پا همه دارد

هر کس بوی نافه خاک دل کشود / مپس و بس تبسم گل الیخار د

یک چند هم ز رنگ فلک می وفای شوم / شاید با من وسیله کسی نام ما

محبت از غم شد ز دی از آدم نگهدارد / جنون در ماتم اسودگی شادم نگهدارد

کش

صید گردد مرغ همت را بال پرواز نیست | خموشی در گرفتاری ز فریادم بلند است

آتش عشق نه تنها دل و دین می‌سوزد | گر فتد سایهٔ عاشق به زمین می‌سوزد

فلک شکسته سر کو نبود سر دارد | تنگ راهم ز من از بهر من می‌سوزد

گردد روزی که ما هم بود در عشق بی‌آرام بود | همچو داغ لاله در آتش نشیمن جام بود

لکه از حال دلم بی‌منت اظهار شد | نیز با اینها میان ما و او پیغام بود

دلم در آتش حسرت چراغ می‌سوزد | که با خیال تو تنها چو داغ می‌سوزد

درین بهار کسی را مسلم است جنون | که از فتیلهٔ بخت دل چراغ می‌سوزد

عشق تو چراغ دل پر خام نگردد | صد بیت خیالت که بلبل برام نگردد

خواهم که بر افتد ز جهان رسم دشنام | تا هیچ زبان محرم آن را نگردد

سید دل شد اسیر و اثر از عشق تو باقی است | کیفیت می در کرد و جام نگردد

از شکلم غنچه هر جا کلاه رنگ بهار | نجوی کار شکفتن با هنا سبک

کسی فیض شهادت بیشتر از من نخواهد یافت — اگر قاتل بجرم عذرهای لنگ میگیرد

نوای خارج ساز حریص آهنگ میگردد — اگر تیغ خموشی زبانش تنگ میگردد

عشق اول بر دل غم پرور آتش میزند — شعله چون پیدا رسند بر بستر آتش میزند

پیش کم مهلتی آه ما چراغ مرده است — برق بیحاصل که بر خشک و تر [illegible]

اگر تاثیر اعجاز محبت باز خواهد شد — نگاهم روشناس دو لب پیدا خواهد شد

خمار توبه ام گرد در سر زمین عشق خواهد بود — نگاه گرم می خونریز استغفار خواهد شد

رنگ شکسته از گل وحشی عیان مباد — بزم دلی شکفته از آن گلستان مباد

پیغام خوش تحیر نجابتش مبدا هم — غیری با این وسیله باد بهمزبان مباد

تا صحبت پیدا آن که مباد از من جدا — از ناز طبع نازک او سرگران مباد

شب که میمویم ز هجران شعله دیگر بود — گر دل وحشی کدام باده احمر بود

به انگشت اینکه می رد بود در چشم غلو دارد — نگاه از شوق دیدار تو ولی پرده دارد

گل پیمانه ام در دست ساقی غنچه میگردد — مگر در سر هوای غنچه خندان او دارد

ز بس از حرف روی او گل در گریبانست | نشان غنچه خندان او دارد

خطی از سر مو محشر تابم دارد | مژه هوش ربایی رگ خوابم دارد

نرساند صف مژگان مرا خواب بهم | دل بیدار سر رشته جوابم دارد

گر باین کوکبه در دست خون ناخن حنا بست | چشم آهوست که بر کام رکابم دارد

دل زد برای من روی سکون می بیند | گر سراپا شوم آیینه خرابم دارد

قابل پرسش عصیان شدن اکسیر سرت | اینقدر بسکه سزاوار عتابم دارد

ندهم گوشه آن چشم بمیخانه اسیر
کم نگاهست که مشتاق شرابم دارد

بسکه بیگانگی از خاطر آن گل گذرد | با خیالش ز دل ما بتغافل گذرد

میتوان داشت نه بخیر در آن انجمنم | گر بجز حرف بینایی کاکل گذرد

بتغافل اگرم چشم تو رسوا نکند | راز پنهان مرا داد زبانها نکند

هیچ غم نیست اگر از ما همه عالم برمند | تیغ مژگان تو قطع نظر ما نکند

دارد امید هم لغزشی خاک قدمی — دیده من که بخورشید بغل وا نکند

شده ام رحمی طفلی که چو از من گذرد — زیر لب خنده واز دور تماشا نکند

شر راشک ز آتش دل دادیم — چشم ما کنه بسر مایه دریا نکند

گر بود سلسله زلف تو در دست اسیر — عمر صد خضر بیک موی تو سودا نکند

گر جنون دل حباب آتش دریا شود — موج موج قلقل از جوش مینا کف دریا شود

گرده ام با خاک غربت الفتی که شبنم — قطره باران حباب خاطر دریا شود

ز اختلاط پریشان عشق در قفس است — دلم که تار نسبت روحی الم نکشد هلا

نه برگ شعله نو سبزه کفلوی اسیر — که از طراوت لطفش شگفته ام نکشد

از کدوی باده کی باشد که گلها بشگفد — از گل ساغر بهار خاطر ما شگفد

گو بهاری نکهت پیراهنی گر جلوه اس — همچو نرگس غنچه چشم تماشا شگفد

بسکه گلگون سرشکم جلوه رنگین میکند — گریه من دست دلمان گلچین بشگفد

اشکم از بس گرد ابروی گلها را زباد — مینواند شبنمی گرد لب دریا راز باد

خون دل گردد بیک قطره باران تنگ بود / دستگاهی که برابر بهاران تنگ بود

تیغ مژگان تو هر دو کرد صلای قتل عام / فرصت بسمل شدن بر جان یاران تنگ بود

توبها تکلیف ساقی کرد بر هم شکست / ساغر نابی نهد و ظرف نکاران تنگ بود

باد چشمت چو بسیر دل ما می آید / نفس از سینه بلب مست خرامان می آید

مو بمو پای است بهار افت بیدردی را / عضو عضو ما رفته زنجیر صبا می آید

بخت برگشته ام اقبال رسائی دارد / ناوک او بنفقها می آید

از من و بلبل صبا صبر و تحمل میبرد / خاک را است ایاغ از دامن گل میبرد

پرسشش مژگان با بستن را زبان دیگر است / نام ما از گوشه چشم تغافل میبرد

بسکه دارم بدل محبت درد / درد خونم ز راز طاقت درد

میر بایند مو بموار اسم / عضو عضو مرا ز لذت درد

غمی که در دو فرمود تنگ سلسله باد / لبی که شکر فرمود ساغر کله باد

ز آشنائی صیاد در شکنجه دام / دل رمیده عاشق شکار الفت بود

هجوم گریه ما گردنا بجا نگذاشت
غبار خاطر یاران غبار قافله باد

زبان و بیان اسلم کلاب سیکردد
نظاره ام عرق افتاب سیکردد

دیده چون دل ز وصال تو بتو تر نشود
جام اگر جم نشود اینه سکندر نشود

ابر اگر مایه ز چشم تر عاشق گیرد
صرفه قطره در انست که گوهر نشود

گرد هد نامه منان بفراموشی غم
موج جام می اگر بال کبوتر نشود

حرفی است که بمعیار نگنجد
این راز در اینه اظهار نگنجد

چون ذره سپردیم سراپا سکا
در دیده مشتاق تو دیدار نگنجد

پیش ازین پرواز دل در بند بال و پر نبود
نشا رما در طلسم شیشه و ساغر نبود

درین مکتب کتاب عقل را افسانه میخوانند
خط دیوانه زنجیر را دیوانه میخوانند

جام چو شیشه از لب ساقی بهم رسید
روزم چو جام باده ز تلخی بهم رسید

بر روی غنچه فیض خموشی دری گشود
هر کس بهر کجا که از ادب رسید

دیده را هر شب غم از خوناب روشن میکنند
شمع مژگان مرا در خواب روشن میکنند

بنب

از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت / این چراغ از دود آه روشن میکند

زخم شمشیرت بکلای جگر گل میکند / صد ثمر خوردیم از این نخل درد آگین میکند

تیره بختی نوشمع محفل روشن نیست / زین شب تاریک بسی صبح گل میکند

هر ناله که از سینه بیدرد برآید / گر از دل و درد زخم کشش سرد برآید

ای کر به سپهر نو راز دل خود را / بگذار که از تربت من گرد برآید

بی تو خندان خون دل خوردم که ساغر داغ شد / آنقدر بر شعله غلطیدم که اخگر داغ شد

یاد خود کردم فراموشی بفریادم رسید / پا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید

اضطراب وصل سوای جهانم کرده بود / گرم سوی دید بیهوشی بفریادم رسید

دم بلا که گل برخت جمال دارد / بباغ خاطر ما هر طرف که سیر کند

بهار داغم از این عشق محمل دارد / گل شکفته که صد لاله در بغل دارد

چه شرم است اینکه خون مست باز آید / که ترسد از گل بیهوشی من بوی ناز آید

شهید انتظارم کرده صیادی که در محشر / سر از جا برنگیرم تا صدای طبل باز آید

دلها

دل ز سودای کسی بی‌غم مباد   بی خیالت خاطرم خرم مباد

هر کجا ماندم ز پا دستم گرفت   سایهٔ عشق از سر من کم مباد

جان سپردیم و به تو جواب این بود   از تو دیدیم اضطراب این بود

خط او سوختن یک قلم ما را   سایهٔ دست آفتاب این بود

عشق کو تا هیچو صبر بیزارانم کند   کو هوایی ابرناک ابر بهارانم کند

هر سر مویم به استقبال پیکان میدود   تا کجا ابرو کمانی تیربارانم کند

ز دل کسی که پایین تر کنار میگذرد   چگونه از سر دعوی ناز میگذرد

چون خیال تو ز راه خواب زد   بوی گل بر زخم گلاب زد

خط آتش فکنده در جانم   تا چه نقش و گرداب زد

من و شوقی که دل را چون سپند از جا بر انگیزد آتش   چو زنجیر جنونم بند بند از جا بر انگیزد

به صیاد الفتی دارم که هر گه بینم از دور   به استقبال دامم بند بند از جا بر انگیزد

ز آتش پاره خواهم به کام سوختن دل را   که داغ تیغی همچون سپند از جا بر انگیزد

دلم با شعله همچو شد لبم با ناله سر قصد | مرا بازیچه دارد شوق چندان خاطر انگیزد

اسیر از گفتگوی لعل او شوخی کرده ام | که هر دم صد دل از شکل سپند از جا بر انگیزد

فلک جام مروت در گلوی خم نمی‌ریزد | شود گر سرنگون این بحر بر خون هم نمی‌ریزد

چراغ نام حاتم رو به عمر ابد دارد | نمیدانم گلی را چون سر سبزست الهم نمی‌ریزد

نمک پرورده غمها دل ما شادی کی ماند | عزیز بیکسی در ورطه لذاد کی ماند

بتاراج دو عالم چون سپند از جا بر انگیزد | بغیر از خانه زین خانه آبادی کی ماند

عیشم از دولت دیدار اثرها دارد | شبنم از گردش پیمانه اثرها دارد

همچو گوهر نظر از پاکی دل یافته ام | اشک ما از جگر سنگ اثرها دارد

گرد جولانت الکل بچنین بردارد | هر چه بارد ز هوا ابر زمین بردارد

از جفا نیست دل حوصله دلگیر نشد | از تماشای رخت دیده نگه سیر نشد

خاک گشتیم و تم فتنه بارست هنوز | خون ما صندل دردسر شمشیر نشد

آن دل بود از او که در دام تو باشد | آن زهر شود نوش که در جام تو باشد

بها لعل لبش که ماده بهوشم دهد
از هر چه غیر اوست فرامُشم دهد

خوشا آن دل که سرگرم غم جانانه باشد
ز سوز عشق بر هر زبان افسانه باشد

محبت هر دلی را قابل الفت نمیداند
تجلی کی چراغ افروز هر پیمانه باشد

حریفی قابل صاف محبت میتواند شد
که هر کف از شکست خاطرش پیمانه باشد

صبر ما را التیام از نیش نشتر داده اند
زخم دل را مرهم کاری نشتر داده اند

بدل گرمی عشقم هوس نمی گنجد
در آتشی که منم خار و خس نمی گنجد

ز بسکه گشته ام از ذوق بیخودی لبریز
درون سینه آتشم نفس نمی گنجد

دل از آه عشق اسیران خاموش نیست
بگوش شوق جرس نمی گنجد

گر به را سوز نمک از اشک بلبل داده اند
صید بسمل را می از خون تحمل داده اند

حسن صبرم خود بخود سد خاک در گلشن مگر
بوی او را جلوه در پیراهن گل داده اند

شبنمی گردیده سنبل لاله گون بیرون نمی آید
دلم از خجلت بخت زبون بیرون نمی آید

مست استاده عرض آتش رخسار سپید
خورشید اگر انجم از بار بسید

خط از رخش دمید و هنوز آه مشکینم
داریم خضر و تشنگی از امید

نزاکت اینقدر نه برگ گل نه یاسمن دارد
ز هر عضوی بخوبی یوسفی در پیرهن دارد

گل نظم اسیر از آفت پژمردگی دور است
که رنگ و بوی گل از مرقد پاک حسن دارد

ز مژگان تو بی چشم خونچکانی از نصیحت افتد
دلم چون مرغ بسمل کشته در دام شکست افتد

دل افسرده در سینه سطاقتی دارم
جوان بیمار کم پرهیز از چشم طبیب افتد

بگلداری که اشکم طرح انسوت اکلید متو
برنگ قطره خون گل ز چشم عندلیب افتد

دلم از بس فرو شد سینه غمناک سیلی زد
به پهلویم کند کرانشانی خاک سیلی زد

خمار انتخاب ساقی دارم که از خویش
به دستم ساغری همچو برگ تاک سیلی زد

شکیم اضطرابی داده دریای بهار دشت را
که چون موج از سر شوریده ام فردا

کدامین جلوه ناک خار این چمن دارد
که ما را در طلسم سایه سرو چمن دارد

زنار اج عمش رابی بدلها کرده ام پیدا
نگاهش سرگران با هر که سبکرد سخن دارد

مر از نفس ما بهانه داده اند
و زلف جلوه مشانه داده اند

در صحرا بروی ما کشادند / کلید خانهٔ دیوانه دادند

بهشت ارزانی سطلب پرستان / بزندان گوشهٔ مستانه دادند

جان سختی دلم را بیداد میشناسد / قدر شکستگان را افتاده میشناسد

بست غبار عاشق در دام اضطرابست / کشتنم خاک ما را افتاده میشناسد

محبت نا ملایم وفا دارد / نا امیدی چه اجرها دارد

اگر انصاف دسترس باشد / عاشق زنده خون بها دارد

هرچه می‌بینم از تو خالی نیست / سبزه شوخست و گل صفا دارد

بی تو عمرم بد گوارا نیست / سبزه آب ناشنا دارد

نوبهار دلم فال شکفتن میزند / بوی گل را نفس افسرده دامن میزند

نیست اسباب خاطر جمعی پریشان ساختن / میکند از روی برق خود را انجمن میزند

اشک طوفان تو کشتی بهر تعمیرم شکست / سیل بی پرواست طبل اسبدن نمیزند

اضطرابم رهین طاقت باد / وحشتم صید دام الفت باد

عقل ما با چه می‌تواند کرد / هر دو عالمی سلامت باد

وعده عمر دوباره می‌خواهم / فصل بی انتظار قسمت باد

نمک حسن جور بیداد است / دل بی‌رنجانه جراحت باد

قرب و بند آشنای زحمت / عاطی کوشکار الفت باد

عشق در زیدن آتش است آتش / گل این باغ ابر رحمت باد

شد نمک سوده بارهای جگر / گریه‌ام داغدار لذت باد

عذر تقصیر می‌توانم خواست / طالعم روشناس خدمت باد

گر بدانیم قدر ناکامی‌ها / شکر باد فرشکایت باد

جهد در گرد انفعال گداخت / سجده‌های قبول طاعت باد

نمکین جانفشانی داری / گر نباشم اسیر فرصت باد

تغافل در نگه پنهان که دارد / تبسم زیر لب پنهان که دارد

ز مژگان می‌نویسم سطر اشکی / سواد نسخه طوفان که دارد

ز مژگان

ز مژگان میکشد رم چشم آهوی گیرا دارد ‎ ز وحشت میگریزد وحشی خونی نگو دارد

بود آیینه نادر بر کشد عکس خرامش را ‎ ز رشکم میکشد آه از سر بوی که او دارد

عاجزان چون نام غیرت میزنند ‎ جوهر از شمشیر نصرت میزنند

تحفه زنگ است خیر خلعت کس ‎ گر بدرگاه شفاعت میزنند

مستی ز شور لعل تو هشیار میشود ‎ خواب از خیال چشم تو بیدار میشود

میزان کار خلق بود پله فنا ‎ هر کس بقدر بار سبکبار میشود

یک صبحدم بروی تو گر دیده وا کند ‎ آیینه یکچمن گل بنگار میشود

گل پژمرده رنگی غیر حسرت بر نمیدارد ‎ دل افسرده داغ جز خیالی بر نمیدارد

ندانم چون کریم از عهده سائل برون آید ‎ دلی تا چون نگردد زنگ منت بر نمیدارد

غباری از طواف کعبه مقصود می آید ‎ گر استقبال او خورشید گرد آلود می آید

شهادت میکند سرسبز کشت بی‌نوا را ‎ که کار ابر فیض از تیغ خون آلود می آید

هر دل خبر از آینه دیدار دارد ‎ هر ذره نسب نامه خورشید دارد

در حریم از پرورش ابر مکافات / بر تاک خطا رفت و ثمر بند ندارد

سر همه هر جا چشم ولع رسوا میکنند / ... از خاک بر افشانده‌ها میکنند

شبنم توفیق آسمان از چه میکنند / اهل دل کی استظهار ز وجود ... بلند میکنند

پاک طینتان گرد غفلت غبار ... / گر گوهر همه عزت چشم اهل دنیا میکنند

پاک طینتان بغیر داغ پنهان کرده اند / جای گل چون شعله آتش در گریبان کرده اند

از نسیم صبح آخنده گل سجده‌ها / فیض را یک باغبان این گلستان کرده اند

سایه برگ ایزدی گر ز ابر رحمت است / کشته تیغ ترا در خاک پنهان کرده اند

نگهبان چراغ راز دل خاموشی می‌باید / امانت دار نقد دوستی بیهوشی می‌باید

ز فیض بی نیازی مرغ دانش گلشن است / قناعت پیشه را از قطره دریا جوش می‌باید

از غمش تا سوختم بخت شرارم شد بلند / خاک راهش تا شدم نام غبارم شد بلند

شد ز خجلت راه سرچشمه احمد گر گرفت / هر کجا تیغ زبان ابدارم شد بلند

رشک حسنت خار در پیراهن گل میکند / طره‌ات آشفتگی ز الوام سنبل میکند

میکنی مستانه سیر باغ و جوشم زر رنگ — سایه هر برگ را شوق تو سنبل میکند

شعله بر خاشاک چون افتد ز جوش بیقرار — عشق بیتاب است اگر عاشق تحمل میکند

بسکه از چشم سیاهش دیده ام بیگانگی — میکند صد لطف و پندارم تغافل میکند

یکدلم گرچه پریشان نظرم ساخته اند — گوشه گیرم که چنین در بدرم ساخته اند

از قفس ماندم پرواز بدام نرسید — مگر از پرده دل بال و پرم ساخته اند

بدلم بال و پر ناله کشیدن داده اند — نفس سینه بتاراج پریدن دادند

کس ازین باغ گل غنچه نظاره نچید — دیده بستند اگر رخصت دیدن دادند

صید ما را نمک الفت صیاد گرفت — ورنه در دام و قفس شوق پریدن دادند

نه همین نامه چو نام از خبرم می سوزد — که چو پروانه بر نامه برم می سوزد

بر طاوس کشد سایه اگر جلوه بخاک — هر قدم شوق ز نیرنگ پرم می سوزد

عضو عضوم سبق سوختن از هم گیرند — جگر از سینه تو دل از جگرم می سوزد

بیدلان ملک وفا را بجا الم گیرند
رقم گریه بنویسند و دو عالم گیرند

نیم از داغ جنون آینه شعله بجاست
عضو عضوم سبق سوختن از هم گیرند

تا خیالت بکنم عیش ابد میسر نیم
گر نشان غمت از خاطر خرم گیرند

در حیا بند زمین غافل و دیوانه نیم
جنس از آن مرد نبودم که مرا کم گیرند

هر کجا مست حیا آن بت طناز رود
جلوه طاوس شود در قدم ناز رود

در طپیدن عرض مرغ دل از لوی نیست
میکند سعی که از خاطر پرواز رود

زند تا سر رشته گهر و اشود
از شکستن دل عاشق بعدم باز رود

عالم از جلوه تو خرم شد ها
سایه گل افشان شبنم شد

زهر سکالی چشید مرد
بوالهوس رفته رفته آدم شد

وفا بمهر و عداوت بکین نمی ارزد
گشاد کار بچین جبین نمی ارزد

سینه دارم که آتش از کبابم میچکد
ناله دارم که دود از آتشش میچکد

دل چو خون بار اشک در نتوان کشید | منت خشک اینقدر از چشم تر نتوان کشید

اشک عالمسوز عاشق چشمه گان نشود | تا نباشد فرصتی آه از جگر نتوان کشید

تا کجا دست گریبان ماه بگردن از کجا | تا نباشد فرصتی آه از جگر نتوان کشید

ز کعبه تا که دگر می پرست می آید | که هر که دیدم ازین راه مست می آید

تو راه کن با اعتقاد درست | که پای تو به سنگ شکیب می آید

نه همین گرد ره شوق ز صرصر گذرد | رنگ این بادیه خون شفق هم سر گذرد

دل دریا شود آتشکده داغ نهان | نسبت اشک اگر در دل گوهر گذرد

آنکه رحمت کند از آتش دیوان گناه | صرفه آنست که از کرده خود در گذرد

تا دهد نامه سنان لفظ آموختی غم | بال موج قدح از بال کبوتر گذرد

گلی در دیده دارم کز نگاهی آب میگردد | دلی در سینه دارم کز غمی خوناب میگردد

نمیدانم دلش سنگست یا موم اینقدر دانم | که از یادش دلم سرچشمه سیماب میگردد

عکس تو در آینهٔ ادراک نمی‌گنجد
مجنون تو در خانهٔ افلاک نمی‌گنجد

بر آتش شمشیر تو آن سر که سپند است
خورشید صفت در خم فتراک نمی‌گنجد

حبابی که لعل او سخن آغاز می‌کند
عیسی ز شرم توبه اعجاز می‌کند

آب گهر ز پهلوی دریای روشناس
جوهر به بال تیغ تو پرواز می‌کند

دل که هردم شاهدی از ضعف در بر می‌کشد
تا خیال چشم بیماری که بساغر می‌کشد

اشک بی‌شمار که تسبیح ملک ساخته‌اند
که سجود ابدی ورد ملک ساخته‌اند

می‌شناسم همه را خواب به توفیق خدا
شیشهٔ باده ام از سنگ محک ساخته‌اند

ز حیرانی نگاهم در نظر مثال طوطی شد
ز بس وصف خطش کردم زبانم بال طوطی شد

بی باده قامتش دل مینا بسین مباد
چون سرو خوش‌خرام نباشد چمن مباد

معشوق دیگران گل باد رفته است
شوخ است نغمه گوش که گلشن مباد

اشک رسا ست اثر دل میکنم دعا
در خلوت وصال تو راه سخن مباد

انی زود

آتش فروز دل نشود گر خیال اسیر ما — یک شعله شوخ در چمن سوختن مباد

کسی که داغ جنونش طرازه سر باشد — بهر کجا که رود نور بهر نظر باشد

ز خاکساری ان مرغ کم باشد پرواز — که سایه قفس نفس بال او پر باشد

بجان سنگ خدایا که قاصد ما را — جواب نامه فراموشی خبر باشد

خبر ز یار گرفتن کجا اسیر کجا — همین بس است که از خویش بیخبر باشد

عبث فضولی عقلم وکیل میگردد — خضر بمصر جنون کی وکیل میگردد

خلاف طبع کند اهل دیده آینه دار — کریم از پی مرد بخیل میگردد

هوای شوق تو لب تشنگی که لخته است — سرای دست جنون سلسبیل میگردد

هوای تنگ فضای خرابه دل ماست — نجردی که پر جبریل میگردد

سواد خاطر سودای طره دارم — بیاض گریه من رود نیل میگردد

نجابت گهر از چهره کسی پیداست — که در لباس گدایان اصیل میگردد

هجوم محکمه هیچ دعویان حسرت است | که چرخ را سر ازین قال و قیل میگردد

گذشته ایم ز دستی که همچو موج شراب | دلیل تشنه سراغ دلیل میگردد

محو ز فریب تماشا که رفته رفته چو صبح | جمال شاهد دنیا جمیل میگردد

مباش غره که خبر کسر ز اگاهی | خمیر مایه ز شرف قلیل میگردد

به بین بغنچه و گل صبح و شام جهل و کمال | گشاد کار سراغم دلیل میگردد

اسیر هر که توکل شعار ساخت ملقب | حلال قدر ز لطف و جلیل میگردد

بگریه فیض گل و یاسمن توان بخشید | بجلوه گاه تو نقد چمن توان بخشید

ز رالهی که گل همرنگ جیب ترا است | چه تلخها تو شیرین دهان توان بخشید

اگر بخجلت عصیان گناه می بخشید | گناه هر دو جهان ز ایما توان بخشید

ثواب کشته معشوقی دگران نشدن | بروح منفعل کوهکن توان بخشید

ز رشک مرد دو جهان گنجها توان بخشید | دختر ها به بنید و حسن توان بخشید

دل فسرده ما را بمن همت عشق ها | چه کنجی از شرر سوختن نوان بخشند

غلام طبع نظیری شوم اسیر که گفت | مرا نباده ولبهای من نوان بخشند

از صفای خنده ات کل میچکد ها | از ترشح دیده بید از بلبل میچکد

نی سرانجامی نمی جبد غبار ما چو آب | دل بجای قطره زین ابر تو کل میچکد ها

ما سحر با طره شب دست بازی کرده است | از نسیم صبح بوی تا سنبل می چکد ها

حرفی تو باده ایست که بیهوشی آورد | یادت سحری که فراموشی آورد

فریاد درد شنود از من اگر کسی | آن نشاء که باده خاموشی آورد

رنجیده ایم و داد تماشا گرفته ایم | شوخ است توبه که قدح نوشی آورد

قاصد اگر ز راز دلم با خبر شود | پیغام از لب بسر گوشی آورد

رنگ حنا به بند اگر جامه بر تن است | گل را بدست نوش قبا پوشی آورد

ترسم ببابه سایه اش افتد بهار اسیر | که سرو را بجلوه همدوشی آورد

از نسیم جلوه‌ات باغ تماشا گل کند — تا کی از لب وا از ارم صحبت گل کند

محرمان خلوت الفت بعنقایان همند — غیر کی بیند اگر صد رنگ حسرت گل کند

پیش مینی من که خونها کرده‌ام کلفت — مرهمش بندد گر از خار جراحت گل کند

ز بیخودی چه قدر مال و برگدائی کرد — پیاله که بلبل نوا اشنائی کرد

ز بیخ دمانت هوای جنون بهار گداخت — غبار تربت ما هرزه خودنمائی کرد

محو دست گلشن هنر بد خو شبنم ما — کسی که سبز بهار برهنه پائی کرد

ز کلم نمای چشم کرشمه ساز تو بود — که جام جم هوس کاسه گدائی کرد

کتابخانه عنبرت ز نقش آهو جست — کسی که عمر ابد صرف پارسائی کرد

بیاد رفته طفلبیت کرد دستی من — که نامهای ما کاغذ هوائی کرد

رهین منت بد خوی کسی خویشتنم — بغیر من همه عالم آشنائی کرد

گلی که از دل صد پاره جمع — که بیچو موج ز خود هر نفس گدائی کرد

در دل ما ناله سنجانه پنهان کرده اند
شوخی نشو و نما در دانه پنهان کرده اند

دل کز انجار وب آه سروی نا بزمست
صبح را در گرد این ویرانه پنهان کرده اند

بیقراری های دریا از سیدنهای دوست
عالمی را در دل ویرانه پنهان کرده اند

گفتگوی عشق خود مشاطه را خود ابست
شانه را در زلف این ویرانه پنهان نکرده اند

غنچه رازی که دامن میکشد از رنگ و بو
از زبان محرم و بیگانه پنهان کرده اند

خود جو نمایی دیگر الله داری دیگرا نشست
جلوه ها در کعبه و بتخانه پنهان کرده اند

در دل ما بحر با بیم خطر وا دو اسیر
در صدف چون گوهر یکدانه پنهان کرده اند

ز خون دل چقدر ما چمن حنا بندد
که دست ناز گل از خون دل حنا بندد

کذار رشک سمای دل توان دیدن
برنگ داغ که از سوختن حنا بندد

ز شوق لبنکه بلعل که نسبتی دارد
پیاله همچو عقیق یمن حنا بندد

نمکنا یم اگر صبح عید بکشاید
شبی که دست نگار من حنا بندد

من

شفق دمید چمن شد نگار خانهٔ چین — ز عکس گل کف برگ سمن حنا بندد

چو لاله دیده انواع رشک میسوزد — اگر ز رنگ گل آن سمین حنا بندد

رسیدن شب عید بهار نزدیک است — گل بیا که از دست من حنا بندد

حجاب روی گلی داده عیدی گلشن — که لاله از گل او ز ختن حنا بندد

گل همیشه بهار خزان نمی بیند — چمن به سیر که از دست من حنا بندد

زبیداد تو عاشق خاطر سکینه دارد — جدا هر ذره خاکسترش آینه دارد

خمار دوستی در سرش جاوید میخاید — صداع نی همین در دشت زاد عینه دارد

شد هوا سبز دارد عکس گل سبز شد — همچو طوطی سایه پرواز بلبل سبز شد

از گل سبز نا گوش تو کشمیر آینه — طوطی در پرده حرفی داشت سنبل سبز شد

گوشه ابروی تو سمت برق حاصل سوز بود — دانه ما چو دل از فیض تو گل سبز شد

شبنم کرخانه زاد سایه مژگان او — سبزه ام خون از دل تیغ تغافل سبز شد

گفتگوی بیغرض آخر بجایی میرسد
حرف طوطی زمین افتاد و سنبل سبز شد

دل کجاست که در روی کسی خیال کند
کدام حال که دل آرزوی حال کند

کدام روز گل آفتاب در نظر است
کسی که دیدن روی تو صبح فال کند

ز گفتگوی تو حسرت فراغتی دارد
جواب اگر کند ار لبت سوال کند

شبنم طریقی صبا دیتوانند کرد
که دام را پر مرغ شکسته بال کند

بجای دست چه جانها که شوقم افشاند
که بیندم بچنین حال یار و حال کند

غبار عشق تو سودای کاملی دارد
که خاک را ورق مشق خط و خال کند

حباب جوی چمن چشم بر گلی دارد
که موج تربتش سایه را نهال کند

کدام بوی دل یار ما عبیر بیار
غبار گیسو جان درین خیال کند

گوبتو

ز درفشانی چشم اسیر می آید
که دوست را صدف بحر انفعال کند

اگرچه قطره دل اندیشه محال کند
بهر کجا که رسد خون خود حلال کند

ز رشک آن نظر پاک میتوان مردن   که هر آینه آینه خیال کند

زند ز پرتو هر ذره آفتاب وجود   چرا کسی عدم آینه خیال کند

ز رنگ باده مجنون جواهری دارد   که خاک بر سر گوهر ز انفعال کند

ز دو زنا صاف نبیان چه هنر   که جام آینه را کاسه شغال کند

ز حال جذبه بی همت از چه عجب   که شرم پرده نشین را ز اهل حال کند

اسیر درد و جهان غیر از من [illegible]   که [illegible] الهی علی [illegible]

صدف گوهر چمن گل ابر باران دل او جا دارد   ندارد دهر که امیدی بکس چون من ندارد

ندارم خواب طلب بسکه از نغز برسیدم   خوشا حال دل الکن و دماغ مدعا دارد

نسیمی گر منت برزند و دو چمن از چه خیزد   دلش خوش باغبان بلبل هوس آب و هوا دارد

بسوزد گر حجاب روی او در پرده دلها   شراری سنگ هم پروانه از موج هوا دارد

اسیر از گردش چشم کسی مجهولی ماند   اگر بیگانگی دارد نگاه آشنا دارد

دلی گر بیخودی گرم سراغ عشق میگردد — بگرد شهر و کو بر کف چراغ عشق میگردد

زتاب مهربانی میبرد در خانه خامی — کسی گردد دل نو فارغ بی‌داغ عشق میگردد

از نگاهت بسکه آئین شهیدان بسته‌اند — تهمت بیرحمی بعید قربان بسته‌اند

شمع رخسار لطف باغ رنگین جلوه بود — از پر پروانه آئین گلستان بسته‌اند

انفعال کین بمیلکند بخشر خاطرم — بر دلم تیغ خونریزی از یاد عزیزان بسته‌اند

سینه صافی پرده پوش رازهای پنهان دلست — از نمکدان لب در زخم نمایان بسته‌اند

غنچه‌ها در باغها صبح انتظارت میکنند — بر طلسمی بهر آن لبهای خندان بسته‌اند

نقش بستان سراسر جا خیال زده است — از سحر خواب پریشان کلدسته بسته‌اند

اضطراب شوق و عجز بیزبانی بلبلان بسته — شیر با زنجیر الفش در نیستان بسته‌اند

سبز کردیم از بیاض صبح مضمونهای نوخط — معنی روشن به بهار آسمان بسته‌اند

زخمی منت چرا گردیم در دست امید — پای صیدی هم برای ما اسیران بسته‌اند

از اسیر بریان خوش نغمه مرغان بهار / صونها آواز ما در بر گلستان نبند

همای گرد مجنون تو پرواز آشیان گردد / مباد اصید دام موجه رنگ روان گردد

خیال نقش پایت دام هوش گلستان گردد / هوای جلوه گاهت قبله سرو روان گردد

نسیمی می رود برگشته شوق از معلانی / غبار کاروان مصر از یوسف نشان گردد

پرش از غیرت بی شرمی نظاره مسود / پری دان شعله از چشم نظربازان نهان گردد

بیابان جنون بیچاره چین است پنداری / غبار چشم آهو گرد راه کاروان گردد

ز سیمای شکوه از میدن منوان دیدن / شکست دل فدای شیشه رو جانها نگردد

شب قدر وصالت گوئیه صبح است پنداری / که بر گرد حریمش در لباس حاجبان گردد

همای ما اسیر ازلی بنازی بال و پر دارد / کجا چشمش سفید از زردی استخوان گردد

تا هوس خود کام بود آوارگی دلگیر بود / خوشه آزادی ما دانه زنجیر بود

سخت جانیها دماغ دخت بسیار داشت / با جنون غمهای بی حاصل کمان تیر بود

رفته

شوخ نمی اید رم اهو نگاهان در نظر | شر سه وحشت غبار حلقه زنجیر بود
بی نیازی را اگر سید ادم انمایی دلی | چشم اهو نگ شکار گریه شبگیر بود
مجلی کاهی با این سیه سایه غافل سبز | حاصل باغ بابان اه بی تاثیر بود
دست بسیار دارد بیدلی نگر | دیدم آن صحرا که نقش پای مور زنجیر بود
شوق کامل کی درستی میکند [illegible] | این بنا دایم غبار خاطر تعمیر بود
[illegible] | [illegible]
این موجها که جوش غزال رمیده اند | طفلان شوخ از پی مجنون دویده اند
از قطره حباب نگر حال و اصلان | در خوابگاه هستی دل ارمیده اند
روشن سواد سرو گل و لاله عاشقی است | طفلان کتاب لیلی و مجنون دویده اند
کلها از خوابگاه صبوحی کشان کعب | در بستر فراغت گل ارمیده اند
اهو ز نافه نوبت کدارد گر سبز | این صفحه مشق که مسطر کشیده اند

درگلشنی که خوبی تو صیاد گشته است / گلهای رنگها چو تذرو پریده اند

از پای شوق در دل مجنون دویده اند / در خواب گرد وحشی از دو دیده اند

تقصیرها براه که تقصیر کرده اند / خندان دویده اند که خود را ندیده اند

گلها که در هوای تو بادر رفته اند / پیراهنی ز شوق تو بر تن دریده اند

پر میکند ترشح خوییت بهار را / باران هوای گلستان کشیده اند

از برگ لاله هم گل و هم داغ میچکد / ناز و نیاز لیلی و مجنون ندیده اند

آنکه مست فیض بادند چون اند / جرعه ز جام صبحی چشیده اند

سیل اشکم گر بشنی آید بخواب زنده رود / چون تراود از رگ پیچ و تاب زنده رود

گردش چشم کبود آسمان در نوبهار / همچو نیلوفر بود بنیاد در آب زنده رود

جوش سیل از شبنم گل را بطوفان میدهد / ریشه دارد نوبهار از موج آب زنده رود

چون نگاه پاک از چشم نظربازان عشق / گرده از نوک گوهر انتخاب زنده رود

گردش افلاک چون گرداب میپیچد بخویشتن
از نسیم موج اشک اضطراب زنده رود

رنگ سیلابست تا از سنگ خونین گشته ام
گرده انداز پرده گل صاف آب زنده رود

مینماید آسمان چون موری از بالای کوه
بر فراز موجه رفعت آب زنده رود

باغبان کی منت ابر بهاری میکشد
بر گلستان سایه انداز حباب زنده رود

چون چون مردمک در چشم مور
شد بهار آیینه دار اشک آب زنده رود

[illegible]

خوف غم غبار خاطر مردم نمیشود
در خاک تیره راست قیم گم نمیشود

حسن تری لباس اگرچه میکند
لطف سخن بنقص بیان کم نمیشود

تنگ بهار گوشه دستار عاشقست
تا غنچه شهید تبسم نمیشود

خورشید بی سواد کتاب محبتست
بیش فروغ گوهر انجم نمیشود

گاهی اگرچه موج نگه شور میکند
در بحر پاک عشق تلاطم نمیشود

هینماید آسمان

گرو لباس غیر عداوت چون طبید — همت بکار و ام ز رحم نشود

چه شوق است اینکه دل را دیده بیدار مسازد — شکیب سخت جان را موج دریا بار مسازد

شنیدن چون نگه دیدن خود از میخانه بابی — که لب را شور او همانه سرشار مسازد

بصرف پیشه بیکاری در اقلیم جنون دارم — که رنگ خانه از خاکستر معمار مسازد

غرور رشک نگاه و دریغه جان چون شکوه را گفت — مزاجی را که صاف جام استغفار مسازد

هجوم گریه بی اختیارم دارد اکسیری — که خاک تربتم را گوهر شهوار مسازد

ملک نامحرم عیش است تا هم راه بهانی — اگر مرد است یکدم با دل بیمار مسازد

سبز خط سبز چمن کی دو کرده نم خضر — انقدر عمر کجا هست که سیراب شود

باده شوق نخود دارد مزه عمر ابد — گلشن عمر از این میکده سرشار شود

هشیار بم از باده بیهوش برآورد — بیهوشیم از خویش قدح نوش برآورد

هرجا که تمنای رخت باغ نظر شد — حیرت چقدر گل که در آغوش بر آورد

تا حالی عاشق دو مصرع بنویسد — نازک دل از اصبع و جوش بر آید

در دیده صاحب نظران موج عبا راست — سروی که سر از گلشن آغوش بر آورد

شد لاله زباغ دل منصور بر آمد — هر باده که دود از جگر هوش بر آورد

پنهان ز اسیر نوشی جام گرفتم — خوش زمزمها از لب خاموش بر آورد

چه بیشتر است جنون را که گر صرف شود — سیاهی شب هجر و صباح نور شود

پایین اگر سر کند خرام کسی — غبار جلوه پریزاد خور سایه بود

چو دیده بر در دیوار کوهی آینه راست — ز روی دل نتواند کس از نو دور شود

ز رنگین شیوه ها گل را ز بلبل آفرین دارد — تبسم زیر لب غنچه بکف چین بر جبین دارد

ز گردکین کرشمه نیم آتش شرر است — چو دشمن صاف کرد و زهر در زیر نگین دارد

خراش ناله زنجیر دارم عیش میکرد — گرفتاری جنون کی خاطر اندوه نگین دارد

بکشت بی نیازی قطره باران دل پاک
بجای خوشه این حاصل که در انشاندن دارد

و و و دم لحان سه ناله سکشند
خون جگر خیال گل و لاله

افسانه غیبت عبده با حرف صومعب
در زیر بار خواب گران ناله سکشند

با دل من یاد آن پیمان گسل بازی کند
شوخ چشمی بین که با من متصل بازی کند

شوخی انصاف الکبی برده ای من
خون را رام کرده محل بازی کند

بکلم دانسته منقش تا شود پیمان ترک
چون معلم شد طفلی منفعل بازی کند

دل شکاری انتول ازاری نمیدانند هنوز
غافلم ساز و مکر ما با دل بازی کند

هیشود لوح مزار شمع بالین اسیر
بر سر خاکی اگر آن سنگدل بازی کند

حیرت مجنونی اندازه طوفان نمکند
شوق می از چشمه خمیازه طوفان نمکند

خاکساری معدن سنگ شکست شهرت
آب گوهر از نم آوازه طوفانی کند

نه نما بر انجمن خوشبوتر از برگ گلست
عطر بر روی گلاب تازه طوفان نمیکند

دل جلوه

دل بیاد تو ز هر خاک نهالی دارد — عشق ماهست که نخونیز زوالی دارد

سرو اگر تربیت از سایهٔ قدرت گردد — گر شود خشک بهر ریشه نهالی دارد

در بر بستان که ز باس بود فیض رسا — سایهٔ بید خوش آینده شمالی دارد

دل اگر چاک شود داغ بهم میگردد — هر زوالی نظر از فیض کمالی دارد

ابر پرواز هوای تو چه عالمگیر است — خاک بسم از گل داغت پر و بالی دارد

فیض ویرانه رسا ملک جنون آبادان — دلگشا صبح وحشی خوش میوه سالی دارد

سر سبز تماشای تو گلزار دلم — که در آینه بر خال خیالی دارد

ملک از چمن فیض وصحبی است اسیر — که هر زمزمه گلزار مقالی دارد

کسی که رنگ گل و بوی یاسمن دارد — غبار خاطر ما را چمن چمن سازد

بنای خانهٔ دل خشت و گل نمیخواهد — تصرفی که از لطف یکسخن سازد

دلم هنوز نگشته طعمهٔ کرانجانی — لباس قفس از بوی یاسمن سازد

گشایشی دلم از دسته گل خاکی است
هوای کنج قفس سیر چمن سازد

نگشته ایم به بیگانگی عبث مشهور
بهار با چو پسندد وطن چمن سازد

بچشم شعله کشد سرمه شوخی دودم
اگر نگاه تو اکسیر سوختن سازد

ز جنبش سر مژگان تو نشتر مشقی
که هر دو روی ورق جزو حریم چمن سازد

نشاط گستری اجزای هم صافدلی
هوا ز لطف شکر وحی سخن سازد

فروغ لطف ادا باید از چنین سخن
چراغ جلوه عیان مثل آمدن سازد

بلندئی که نهان در نگاه پنهان است
بلو که یکدوسه عمر آید بمن سازد

اسیر زین کثرت جا شود دلگیر
رود بخلوت صحرا و انجمن سازد

هر کس که راه دعوی چون من چرا دهد
از خواب هر خیال جوانی جدا دهد

حیرت به پست روی دشنامی خودم
گر یاد کعبه زهر خجالت نما دهد

دشمن گر از ندامت جگر خون شود
راضی نشود بقتل خود و خونبها دهد

دو

حرف طلب که کوه گران ندامت است — بی درد را بقدر دل ما سزا دهد

تا بی کمی نشد نرود از یقین عاقلان اثر — از باده کرد دماغ جنون ترا جلا دهد

ساده بود این قرعه از انجم که عاشق فال دید — مست از ماضی و مستقبل امد حال دید

سیر گل مفت از تماشای آشیان هم کرده بود — شوخی پرواز بلبل از خیال بال دید

میتوان از پرتو خورشید عمر تنها گرفت — جلوه سرکش غبار خویش را پامال دید

عشق میدانست پامال کدامین جلوه است — خواب مژگان دیدنی از دیده خلخال دید

جذبه از پیراهن وجد صبا یوسف کشید — دیده یعقوب از پرواز اقبال دید

شوخی هر ذره دارد آفتاب در بغل — سر صبح از جلوه طفلان اندک سال دید

بی تماشای نشد پرواز مجنون دماغ — گلستان از سایه مرغان فار غربال دید

دولت جاوید شوقی بود منظور نظر — ساعت سعدی ز صبح و شام ماه و سال دید

نقش حال خاطر بیدل در لوح ساده بود — پیش ازین مستقبل و ماضی ما آماده بود

در نگارش لاف اقبال همایون گشته است | استخوان نوع سیده مطلب بخاک افتاده بود

دشمنها تنگ و نام و غیر سوایی بداست | نکبه در بر بسته دایم چشم شیر باده بود

حرف حرف نامه ام جوش سمند می‌زند | آتش پرواز بر بال کبوتر می‌زند

پرتو مهتاب در گلشن بساط جوهری است | سایه هر برگ موج آب گوهر می‌زند

دهشت مغز ضعیفان مغز کبوتر میخورد | مار ضحاک است آهی کز دل سر می‌زند

مسند هدهد شکست و پای اسمان را گرفت | کز دل موری طپید طبل سکندر می‌زند

بسکه اشاندت مشق چشم نگارش | در قمار بردن دل نقش کمتر می‌زند

بیشتر آنانکه از سیمای کمتر دیده اند | خاکسار بیابانان در آب گوهر دیده اند

رشته جان و علم بر سر هم بسته اند | هر دو را از یک سر موی کمتر دیده اند

کز دل موری طپید از عالمی دارد خبر | نامه تعویذ بر بال کبوتر دیده اند

حسرت دیدن بچشم خلق شیرین کرده اند | کرده احوال ندیدن را مکرر کرده اند

ابر لطف

آب و آتش را ز یکرنگی خرامی داده‌اند / شعله از گل شبنم از آب سمندر بوده‌اند

صافی باطن بیابان اهل دل خونریزتر / موج شمشیر از زلال آب گوهر دیده‌اند

شهرت روشن ضمیران شمع بالین است / پرتو آیینه در خاک سکندر دیده‌اند

چند گمراهی شرمنده‌ی من راه شود / خضر توفیق دلم فیض سحرگاه شود

خضر از لذت بسمل شدنی عمر ابد / دل ز آشوب طپیدن گر آگاه شود

میکشد خار چمن ناز نزاکت از خار / سرو گردد گل و دست همه کوتاه شود

ای خوشا گرد که از سر مژگان نگذرد / گردبادی که شود رقص کنان جاه شود

نشود زنده اگر خاک شود روح روان / دانه از خنده میدان مگر آگاه شود

گرد جولان سیاهی شود صید شکست / کرم سربازی اگر از نگه شاه شود

هست در سر هوس کعبه‌ی توفیق اسیر / منت انجمن که شایسته درگاه شود

سایه شمع بتعظیم قدت برخیزد / نشا رباده چو آه از دل ساغر خیزد

چه سراسیمه نگه نرگس خواب آلود است | همچو شوخی که شبی مست ز بستر خیزد

قاصد نامه شوق تو نشانی دارد | جای گرد از قدمش بال کبوتر خیزد

دشت از دانه ما سینه پر آبله است | شود افگار اگر ابر ز نشتر خیزد

چقدر جلوه کسی آینه رسوا گردد | از میان پرده پندار اگر بر خیزد

دیده در خواب پراشیکی نشو و نما | دانه مشکل که ز دهقان محشر خیزد

از کف پای کلاه ار کشد جا سرو | گرد بادی که ز صحرای جنون بر خیزد

برگ مطلب با نشان صف آرای دل | موج دریاست غباری که ز لشکر خیزد

روی خود بینی اگر شکلم شده طوفان که مباد | رنگ از آینه خاک سکندر خیزد

نگه پاکدل آینه حجاب افتاد است | این حجابی است که از چشمه کوثر خیزد

سوده شد مغز تمنا همه را تا کردن | روز محشر چقدر مرده می بر خیزد

گر رمد از چمن مرغ دلی شاد کند | چقدر یاد فراموشی صیاد کند

کرد از

برد ار سر اگر صور رود ابر بهار — دانه گر از لاله نشو و نما یاد کند

خواب اگر بی بستر که به شکیر ارد — صبح را هر شفاعت بجه تدبیر ارد

تیره شده و چراغ دل سیه از جنون — بر سر خاک منش دست بشمشیر آرد

چون سراسیمه بناشم که بهر گردش چشم — صید از سایه مژگان بسر تیر ارد

سیر کاهش لب خونست گل و سایه ابر — جز جنون اث و هوا راکه بر بخیر ارد

گر کند نشتر فصاد خیال از نت — خون افسرده برون از رگ تصویر ارد

مستم بیش کو عسس توبه — همچو زخم قدح ساقی اگر در برارد

چون ز دو فا با لعتین سنگ می بازد — محبت روز اول دل بشرط خنک می بازد

فزاید رونق حسنی که دارد لعل دردی — گل رعنا شود شوخی که غنچش رنگ می

چو ره با تغافلهای گرم یار سیگرد — زبان از نیم و تاب شرم استغفار میکرد

سحر لطف گل از سیمای شبنم تو اندیدن — سر انجام دلم از دیده بیدار میکرد

سپندی و خور این عیش بی اندازه ... اگر گاهی دلم از گریه بسیار میگرد

لحی از راستی از بسکه دارد ناوک دوران ... ز خوب خنک هم عرش بال با میگرد

قطره چون موج اضطراب افتد ... بر سرش خانه حباب افتد

مست و یرانه بر دماغ از سیل ها ... همچو آن گل که در شراب افتد

هوس آلوده صید دام هواست ... مست در سایه انتخاب افتد

دل ما را عبث خراب مکن ها ... چشم پیمانه مست خواب افتد

دل ما کرده حسن پنداری ... گل صد برگ بی گلاب افتد

از چراغان صبح گردد ... ذره از چشم آفتاب افتد

کوه دشت جنون سبکروح است ... از نسیم در اضطراب افتد

گر کشایم بساط صاف دلی ها ... چه کتانها بماهتاب افتد

سینه بر [illegible] آب عدم میشود ... گرد دو عالم بروی آب افتد

گل شکار است یار بپرهیز — همچو موجی که بر گلاب افتد

نیست از ماهی اسیر عجب — گل چو پروانه در شراب افتد

ساغر از دست حنائی میدهد — توبه و داد خوش هوائی میدهد

مهر تعویذ شکست توبه‌ها — صدف بیت مباهی میدهد

شوخی ابروی حیاکی رسا — جلوه از روز آزمائی میدهد

هر چه میخواهد دل تو میدهد — میدهد لطف خدائی میدهد

کلبه ام کی تیرگی بیند خراب — آشنائی روشنائی میدهد

توبه ام را دید ساقی ابتسم — می ز جام آشنائی میدهد

که داد عاشق ناکام میتواند داد — بغیر یار که دشنام میتواند داد

دلی بخون محبت سرشته دارم — اگر خمار شود جام میتواند داد

غبار عشقم از انجام من آغاز زند — گرفتاری هنوزم از پر پرواز مبا زد

برقص آورد لبهار اخبال چشم سرمستی / چه شرم است اینکه از هر زبانی بار میبارد

مشبک گشت جانم دل بسیلاب فنا دادم / هنوز از خنجر مژگان شوخش تیر میبارد

تغافل پیشه مستی کرم استغنا چه میبالی / که از گرد شهیدانت هنوز آواز میبارد

هوای عالم دیوانگی کیفیتی دارد / شرر چون اشکش از ابر چمن پروانه میبارد

زتماشای چین حلقه طفلی گشته ام صید گرفتاری / که از گرد ره جولان شوخش خار میبارد

نگاهی مجلس آرا نگاهی مجلس آرا شد / اثر از ساز میبارد اثر از ساز میبارد

اسیری بی زبانی ما غباری شو اگر مردی / در اقلیم محبت دل ز ابر راز میبارد

خط رسید آن چشم و آن ابرو بپیمان دل سپرد / روز دارد در زبان بر دو کمان دل سپرد

شوخی پیکان کسی در بیضه شد عالم شکار / غنچه از بلبل اگر در آشیان دل میبرد

یک تبسم نثار عمر دو بالا میدهد / حسن را بالشد چو لکنت در زبان دل میبرد

هر یکی در موسم خود خنده شیرین میکند / در زمستان بارهای باغبان دل میبرد

جلوه ادای

جلوه کردی کار بر صاحبدلان دشوار شد | در چمن تا سایه سرو روان دل میبرد

حسن بی‌زنهار او دل از اخر نمیداند ز چیست | نوبهار این گلستان تاجران دل میبرد

میتوان دیدن ز تغافلهای بیکارکسی | زهر چشمی تا بخود دارد کمان دل میبرد

کرم می بیند ز حال با خبر دارش کنید | مهر بندارد که مهرش از کنان دل میبرد

سرو رعنا اینچنین باید بقد رعنا چنین | از زمین سرکشی تا اسمان دل میبرد

شعله گیرا گل اتش خانک تنها سیر | تا زمین بلبل شده تیر جوان دل میبرد

زلف تو حلقه حلقه دل هوش میکشد | لعل تو قطره قطره می هوشش میکشد

هر راه را که ابله پایی گذشته است | صحرا بصد بناز در اغوش میکشد

در حیرتم که هر نفس شبهای موج | دریا در حدیث که در گوش میکشد

هر ناله که شب ز دلم گوش رده است | روز انتقامش از لب خاموش میکشد

از خرام خوش خرامان رنگ را انداختند | از دل تسلیم چون طره بنا انداختند

حیرت آباد شهادت آنقدر وسعت نداشت	خضر را در کوچهٔ عمر دراز انداختند

گرده‌ها از سینه صافیهای ما برداشتند	طرح ملک عالم دل آینه‌ساز انداختند

بلبل و آیینه صید دام مینایی شدند	خویش را در ورطهٔ سوز و گداز انداختند

تا ... حاصل خبر اهل همت است	مست خاکی در ازل در چشم ناز انداختند

اهل دنیا رسم همت از جهان برداشتند	شیوهٔ مهر سحرخیزان را از انداختند

جلوهٔ شمشیر ابرویش با محراب شد	رفکندند از جهان دل نماز انداختند

کوهکن شیرینی از دار محبت برده بود	بر زبانها شور محمود ایاز انداختند

هر سری راه سپندی از نیازی سوختند	تا سمند ناز را از ترکتاز انداختند

شعله‌ها خون میخورند از رشک اهل دل اسیر	کار خود را با تلطف کارساز انداختند

گر زبان دست دعا برداشتند	از برای صید ما برداشتند

تو به زد با شیشه ما را سنگ	ساغر گیتی نما برداشتند

شد غبار خاطر عاشق بباد
سر طرف آینه ها برداشتند

فردی از غفلت مدو رابدا خنم
نسخه ها از نسخه ها برداشتند

داد دل خاکستر ما را بباد
گرد بال هما برداشتند

کردلی مطلب روان بر جا نشست
تا قیامت تو بنا برداشتند

نامه ننوشته تا بیشتر
مرغها پرواز ما برداشتند

تا چه میریزند در جام اسیر
شوخ چشمان شیشه ها برداشتند

اگر آینه کند چشم ترم نشناسد
که کند سیر بهار نظرم نشناسد

رفته بر باد غبارم به تمنای کسی
تا نه بیند چو صبا دربدرم نشناسد

سر و کارم بجگر گوشه یاری گوش است
کشته صد بارم و بار دگرم نشناسد

باغبان همچو طفل نفهمیده عمرا بست
که اگر بند شوم بی ثمرم نشناسد

شوق سرشار جنون سایه پرواز منست
گر کسی در قفس بال و پرم نشناسد

صید دام نگه گرم نشانی دارد / عشق اگر داغ نسوزد بسر مرهم نشاند

پیش انجم سیه عبرت دیگر دارد / لی صف آرای لحد جلکم نشاند

اشتیاق چقدر خنده بیگانه شود / که اگر نام اسیرت ببرم نشاند

تا بنار اج دلم از مژه نشتر نکشد / نکند مجلس و بشنید و ساغر نکشد

عشق بیکار چه پروای تغافل دارد / چه کند حسن که از عربده نشتر نکشد

این کمانی است که سر بیش کند از جوشش / دل دیوانه اگر منت قیصر نکشد

پیش ازین دشمن شهرت چه نوانداز دن / صورت آینه بر خاک سکندر نکشد

طفل نقاش من آینه گرفت است بدست / تا بجز صورت خود صورت دیگر نکشد

نامه‌ام بال و پر شوق رسانی دارد / منت شوخی پرواز کبوتر نکشد

در بیابان سر سنگم گل اگر خنده زند / سایه دام حرا خاک سکندر نکشد

باده رفع غمی از خاطر غمناک نکرد / که بصد رنگ حکایت دل ما چاک نکرد

خون ما قابل آرایش گلزار نبود / تیغ خود را اگر از دامن گل پاک نبود

وسعتش دست سپر مایه دریا لغشاند / آستینی که نم از دیده ما پاک نکرد

افعی پاک از آن زهر که در ساغر ریخت / بچه ستمها که با سینه ادراک نکرد

مهربان گشتن و دل دادن و دشمن بودن / خون خوردی که فلک بر رگ ادراک نکرد

هر سرفراز که سر بر سر پیمانه گذاشت / فلک از ناک چه شمشیر که در خاک نکرد

عرق توبه اسیر از دل ما شست ملال / باده جز توبت کینه افلاک نکرد

بر ماه روی آینه ام کلف شود / این کرم الفت تو با و بر طرف شود

او میکشد کمان و دلم آه میکشد / یارب که تیر و تیر دو چار طرف شود

خمیازه میکشید گل و لاله هر طرف / ناکام قطره که دو چار صدف شود

با و ابر و جام تمنای گلرخان / در وهر هر که بنده آب و علف شود

در آسمان ستاره من سر به اسیر / شاید باین دو چار دو چار سرف شود

دل اگر شیفتهٔ موجهٔ ساغر گردد
روشن از قبلهٔ ابروی بتان تر گردد

دست حلقت قدح از همه جمشید شود
خانه زاد دست کز آینه اسکندر گردد

گفتگوی از خوی آن بیگانه آتش می‌شود
پنبه‌های گوش از افسانه آتش می‌شود

سنگ طفلان حلقهٔ زنجیرم آتش بر پاست
خون فاسد در رگ دیوانه آتش می‌شود

معنی بیگانگی معشوق حسن عاشقی است
خاک اگر گردد پر پروانه آتش می‌شود

حاصل هر کس بقدر همت او می‌شود
هر کجا دهقان شود دل دانه آتش می‌شود

پاس عشق پاک می‌سد از دو پاس دل اسیر
تا سمندر هست شهر خود بیگانه آتش

ز خود هم میکنم سر و راز پنهان کسی دارد
غبار وحشتم بوی گلستان کسی دارد

دل دیوانه ام پنهان زری در خواب می‌بیند
سر ابا بسایه سرو خرامان کسی دارد

برنگ می‌خرامد سرو استغنا شعار من
که پنداری بزیر هر قدم جان کسی دارد

ز غیرت غنچه می‌سنجد دکل زخم نمایانم
مگر دل نسبت دوری بپیکان کسی دارد

نی بهم

کشتی که بیم زورق به میخانه میکشند
شورش حرم کنهاعوض ویرانه میکشند

زین بیشتر ز الکهی جنون میرسش
زنجیر یار بست دیوانه میکشند

سیرست حاصلی که زخرمن کدا است
کی مور خواهست نعمت دانه می کشند

شمعی که بلبل دل از خویش رفته دید
اول کلاب از پر پروانه می کشند

جای گل از چمن دل دیوانه میدهد
هر جا که می نشیند و پیمانه می کشند

گر صورت فرشته کشد طفل اگر بری
بر پاره کاغذ دل دیوانه می کشند

هر دم به بازی لب خاموش روزگار
حرفی بگوش حاصل و قرانه میکشند

شب با هجوم خواب زبان حه میکنند
مشاطه که زلف ز افشانه می کشند

آنکه دام عربده بی خانه می کشند
یوسف ز چاه کنج ز ویرانه می کشند

در خویش انجا و چه افشا کدام راز
اینجا کلاب از پر پروانه می کشند

سوی فلک بچشم حقارت نظر مکن / خورشید و مه جنیبت دیوانه می کشند

فانوس بیت دل کن ز راز تن بجز سبوی / صد پرده حجاب درین خانه می کشند

عالم گران ز شکنجه بباد فنا رود / کی ازان نگاه به پیمانه می کشند

تسخیر آفتاب تخت و جلال شان / منت گران سلطنت ویرانه می کشند

از بسکه پاس خاطر دیوانه نازک است / زنجیر را چو زلف به شانه می کشند

دام پری است حلقه نشینان عشق را / در رشته سبحه دل دیوانه می کشند

مطلع اگر بحالت ساقی بود [illegible] / بوی شفاعت [illegible]

گر جنون بلگام پای دل دویدن وا کند / آسمان احول شود تا چشم دو دیدن وا کند

لاف عقل از بینش کوتاه نقص دیگر است / جای چشم اعمی دهان را بهر دیدن وا کند

بر سر صیاد ریزد صید دام خاک را / وحشتش گر از قفس بال طپیدن وا کند

راز خندد بر سالهٔ دریای طوفان پرورد / قطره گر لب را باندازِ چکیدن وا کند

تا سخن چین برا زبان بند و مفاجات نفس — تا سخن رس برا جدا گوش شنیدن وا کند

بر سر جلوه آیینه تا پایان اسیر — حسرت سرشار از خویش دیدن وا کند

آنانکه سبحه از دل و بوانه ساختند — یک کعبه وا شنید ز بتخانه ساختند

فرامش عقل ره بحر بمتین نمی برد — عالی بنای دل چه ز بیگانه ساختند

بهر گونه نظران حصمی دیرین دارد — صافی باطنان آینه کین دارد

نرم سرشار و سبکروحی بسیار خوشست — هیچ است آنکه نه شوخ است نه تمکین دارد

دوستان گاه ز هم از ملکی میز بخند — مهر چون گشت کهن خاصیت کین دارد

زنهای دل صحرا پرستان گاهم میکرد — جنون از ریگ صحرا روغن بادام میکرد

غبارم کرد دود از او بهم در خاک میجوید — هنوز امروز فالم از کتاب دام میکرد

عجب روز سیه دوری می‌بینم دور چشم بد — نه ماه ساغر و نه آفتاب جام میکرد

بچون زهد و مستی دست دارد در خاک دستش — ز صید مهر و دو عالم کی دلش آرام میکرد

ولی دیوانه دارم عجب هنگامه دارم | ز صحرا بزم می‌چیند و حشت دام میگیرد

هلاک منت همخانه چشم غزالانم | نه سر از تنگ میگیرد نه دل از بام میگیرد

چنین عاشق نگاری ساقی را زبان دراز | چرا آن تند خو زه بر نگار دام میگیرد

دیدم رخی که شبنم از سوختن چکید | دل آب گشت و بیخبر از چشم من چکید

رخسار بر فروخته رنگ از چمن برد | رفتی بسیر گلشن و خون از سمن چکید

شب با باد خوی تو دل را گداختم | در آتشی که سوختن از سوختن چکید

افروختی ز باده و آتش زدی بباغ | خون گشت رنگ گل ز خیال چمن چکید

از هست نگاه تو شد باغ نسبتا من | آن قطره های می که در انجمن چکید

شد ترنم لاله [illegible] | می [illegible] زباده که از جام چمن چکید

کی در پناه سرو تو نومید میشود | آهم که ضامن ثمر بید میشود

در باغ نور چشم دل عندلیب | آن گل که ریخت پاک بخندید میشود

دو لبها

دیوانه‌ای که نعره از بیداد طفلان میشود / آتش برای گرمیش در سنگ پنهان میشود

در دل خیال روی او در سر هوای کوی او / از سایه پروانها عالم گلستان میشود

از صبح گر جان میچکد بی او غبار خاطر است / سیر گلستان در نظر خواب پریشان میشود

سهل است اگر از لعل او کامم نگیرد آب و رنگ / کان نمک از گریه‌ام یاقوت رخشان میشود

گر قطره هستی دریا شکار دام اوست / گر ذره وار خورشید تابان میشود

گر صبر داری آرزو بیکار نگذارد ترا / تا نکند تنها صدف در الکهبا میشود

هرچند میکاهد دلم کارم نمایان میشود / آیینه گاهی کافر و گاهی مسلمان میشود

شمشیر اگر نگذرد در دل خیال خونها / هر صبح و شام جوهرش خواب پریشان میشود

خاری کشان حرص را در کور دارد انتظار / دام از برای دانه‌ها خاک یکسان میشود

لب تشنه بیداد زانوی مروت میکند / گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

جام شرابی میزنم سیر بهاری میکنم / با یاد چشمی کرده‌ام دل گرشنا میشود

عشق حجاب آلوده ام رسوای عالم میشود / از خویش پنهان میشوم هرجا نمایان میشود

حیران [illegible] گشته ام پنهان [illegible] / وا [illegible] عاشق که پنهان میشود

جام سوز سوز بحر و بری میباید / آتش سنگی آب گهری میشود

نیست اگر سلسلی جیب دل ای شیخ مگو نکند / حاصل بیخبری بیخبری میباید

گر جنون با دل افسرده ام از جا نبرد / مهر پروانه سر انجام پری میباید

فکر زادی و غم راحله حاجت نیست / توشه راه شهادت جگری میباید

هیچ خضری سر کوچه تنهایی نیست / همتی از دل صاحب نظری میباید

نظم شوریده من گشت جهان را / مجنون [illegible] میباید

چیزم [illegible] بر [illegible] زیربالی میشود / زیربالی چون [illegible] میشود

[illegible] / زیربالان [illegible] از جالی میشود

[illegible] / [illegible] میشود

میباید

نبینی اقبال سبز بر سم فلک سیر کند — بال و پروازی نباشد نروبالی میشود

چه شوخیها ز عشق مصلحت نیز تنگ می آید — نه از تو صلح می آید نه از من جنگ می آید

شنیده‌ام جواب دل با سنگ تنها که میزد اند — دلم خون میشود گر شیشه بر سنگ می آید

خوشا حال دل مغرور اگر در خواب هم باشد — که کار و بار از سند و او زنگ می آید

ز دست سنگ لیلی نیز شی دیدم که ره رورا — خورد بر سنگ گر با لاله از فرسنگ می آید

شجاعت بادم و دست تنگی سنانی که دارد — چه می نازی به تسبیحهای دل که سنگ می آید

شنیدم چون [illegible] نظاره کلاه سند می — سر شکستم ما عشق واگر عزیز تنگ می آید

نصیحت گوی [illegible] کن [illegible] — فلک [illegible] مجنون عبارم تنگ می آید

با دام و قفس صید تیز انداز دگر بود — امروز طپیدن پر پرواز دگر بود

شد گریه در بن باد به غماز دگر نه — هر سایه به خاری چمن ناز دگر بود

چون باد دل نالی که نکند اشک بحالم — خاموشی من گوش بر آواز دگر بود

از نغمهٔ مطرب چه زبانها که بکردیم / بیهوشی دل از اثر ساز دگر بود

ما راه نوی جست انجام سر آمد / ای کاش که در هر قدم آغاز دگر بود

عمری که تماشای تو ما را امکان داشت / از دیدن نظاره که غماز دگر بود

هجران تو با بال و هوا بود و گرنه ما / هر جا که قفس خشک بپرواز دگر بود

کلیم تخته دل سر شکسته است / هر خواب پریشان سفر از دگر بود

باد حیثیت سر آنجا چند از دل بگذرد / تا کی این صیاد مست از صید غافل بگذرد

سبزه زنجیر سر و بید از صحرای جنون / سیر دارد گر نسیمی بی سلاسل بگذرد

موج را بیدست و پا شیر می نماید اضطراب / کشتی بی لنگر از بحر مشکل بگذرد

کشتی دریای عاشق را حباب دیگر است / آب می‌گردد اگر از یاد ساحل بگذرد

پاک شو آلوده کی بنهاد در ره پیک عدم / از گهر چون رشته برگشت مشکل بگذرد

شوق را نازم چه بر واداردم از واماندگی / منزل از همراهی گامم ز منزل بگذرد

صبح خندان می‌شود بر روی تیغ آفتاب — کام می‌یابد که از تقصیر حاصل بگذرد

قطرهٔ ما از خیال بحر طوفانست اسیر — مایه سیل است اشکی که از دل بگذرد

از غبار شوق طرح کعبهٔ دل برخیزد — گرد ره برداشته شد زنگ سنگ از دل بگذرد

داغ دار صحبت روشن‌دلان پروانه را — از گداز موم الفت شمع محفل برخیزد

موج میشد قطره باران کشت امتحان — جای خرمن عاشقان دل سر دل برخیزد

از جهان در رفت این مجلس خبری برد — گوهر این بحر در دامان ساحل برخیزد

میرسد گر در خروش انتظاری میرزد — باده صافی که در میخانه دل برخیزد

برخیزد

دید در خواب گل صبح جهان می‌خندد — شد جنون عاقل و دیوانه بجا می‌خندد

دل ما که ازین کالای جهانی بگذرد — نور این ماه بسامان کتان می‌خندد

دیده خجلت کشد از غنچه دل اندیشه — همچو آن بیر که بر وضع جهان می‌خندد

سبزه شوخی مجنون و عالم از گریه — مگر انجا بخود در لب باران می‌خندد

بلبل باغ جنونم نشود خاموشی
وا ز حلقهٔ زنجیر فغان می‌خندد

طفل اگر بیهوده گلی نیست بهار
بسکه بند منش بر اوضاع جهان می‌خندد

صبح و شام از گل صد برگ محبت رنگین
عشق پاکیست که بر هر دو جهان می‌خندد

دلم از پاس کشد بوی بهاری که نفس
هر گلی نیست که در فصل خزان می‌خندد

آینه صافی است بهاری که نسیمش شکفت
غنچه کمین دل از خار زبان می‌خندد

تا شبنم آلوده عرق چهره گل برو
چه خوش آینده در آغوش کمان می‌خندد

تا گل در آغوش نهالی است تر آن قد بنشین
خاک را آتش زلف آب روان می‌خندد

دل بیدرد دو اندیشه شاد است
گل ز شوق سفر خوابگه امی خندد

دل عاشق خاکستر عشق است اسیر
بصفاکاری آینه گران می‌خندد

محبت چون تو نکر شند ز عریان پیش ارزد
دلم در آتش افتاد است بهر جسم بر البرز

هوای سردمهری کی در آتشخانه ره دارد
دل ما زار دل مینا عاشق بنشیند دارد

غفلت

چه گرمی با دل افسردگان باشد محبت را | برودت گر ز آتش آبه سازد می‌لرزد

ز سردی دی دره پوشد جای خرقه پشمینه پوش | تن صوفی ز صد رد زان هوا بر یکدگر لرزد

بجای شعله گویی تیغ بر پا می‌کشد آتش | که بیرون از حصار دود تا افتد شرر لرزد

هوا از سردی هم یخ بسته همچون طلق تا گردون | اگر از خانه پا بیرون نهد حور نظر لرزد

برنگ شیشه سرما مغز او را استخوان شود | اگر سیماب کیسه ملفف از نیش شرر لرزد

هوای شام هجران محشر افسردگی دارد | اگر صد پوستین پوشد ز سیماب سحر لرزد

گر آتش بار داد ابر زمستان ژاله می‌گردد | ز بیم سردی دی قطره گر پوشد شرر لرزد

بلرزد مجلس یاران ز سردی عالم | اگر از زد دلی از شوق لطف دادگر لرزد

خط علاج حسن عالمگیر نتوانست کرد | انجوان را کسی زنجیر نتوانست کرد

بر سر کوی کسی تا شام خوابش برده بود | صبح را دلتنگی از شبگیر نتوانست کرد

سبزه خط جز که از چشم آهو کرده است | اینقدر شوخی کسی تسخیر نتوانست کرد

تا شوخی طاق ابرو را کجی با ناوک بست	خانه آیینه را تعمیر نتوانست کرد
آسمان شد گرد و بیرون یک قدم از خود نرفت	سرکشی با خاک دامنگیر نتوانست کرد
تا ز شوق جوانی مست رای پیش گیر	شد کمان از دست و کار از تیر نتوانست کرد
سرفراز از پیر ابهر اگر عزو خویش بست	ناتوانی کار با شمشیر نتوانست کرد
میبون افزود دل چند آنکه رنگ لعل برد	گر به رنگین زر خوی شیر نتوانست کرد
شیر در زنجیر دارد سبزه صحرای نجف	کس غزالی را شکار تیر نتوانست کرد

ما ملک رفاقت فتح و ظفر یا علی مدد	از پا فتاده ایم دگر یا علی مدد
روشن سواد دیده آیینه گشته ایم	اگر گفته ایم اگر یا علی مدد
آیینه خانه دو جهانست سپهر تو	چشم دل چراغ نظر یا علی مدد
خوش با بال خضی افلاک گشته ایم	مینوا ایم از نوا جگر یا علی مدد
همت نه بنیار خود نورد شناس	ابر محیط قطره گهر یا علی مدد

یکبار

[illegible]

روشنگر است ذات تو عالم پرست تو   آینه ساز شام و سحر یا علی مدد

آتش فروز چهره شرمندگی مکن   دل تشنه است از تو مگر یا علی مدد

چون عنبر درگه تو ندارد پناه اسیر   هیچ آید از تو فتح و ظفر یا علی مدد

اگر عارض بر افروزی شهر پروانه میکرد   نگاهی تا گشاید بال و پر پروانه میکرد

نمیدانم چه در دل دارم امشب اسپند دائم   که مژگان تا خورد بر یکدگر پروانه میکرد

سر کوی تو سازد آشیان اخگر غبار من   اگر قمری اگر بلبل اگر پروانه میکرد

هوای شمع رخسار تو دارد شمع مکتوبم   کبوتر تا گشاید بال و پر پروانه

چراغانی که من دارم ندارد لاله زار امشب   سر انگشتم چکد از چشم تر پروانه میکرد

اسیر از ناله ام دلم محبت کی می دارد   که مرغی میشود تا جلوه گر پروانه میکرد

مسکند هر که به ابرام شفا می بخشد   من و دردی که ندانسته شفا می بخشد

دلگشا باغ جنون مشتری بسا خلقی است   مسکر و حی دیوانه هوا می بخشد

از نظربازی نهان سخنی منوی — بدل و دیده چه دانی که جهانی بخشد

امتیاز است که شیء شنده عالم شده است — دل ما ساغر جم را الکدانی بخشد

هر که را خلعت تجرید شود شوق فنا — نفس بازپسین بند قبا می بخشد

هر قدر شوخی چشم تو می ناب کشد — دیده جایی نگه از دل بیتاب کشد

اگر دود فلک از وحشت نیستی عشق — صبح اگر پرده ز روی دل بیجواب کشد

هیر و داری دل شمع خیالی دارد — سر زنجیر مرا بر تو مهتاب کشد

داغ می پرکیم ابه بسامان طپان — رخت دیوانه ز ویرانه بسیلاب کشد

شهر را گر بکند فرق ز صحرای جنون — نمی از تیغ تو خنجر قصاب کشد

باده شمبرس ذوق فنا می بخشد — گر جنون ساغر نغمای سیلاب کشد

صبح مکنون تو ذا کرده نکنیم بیدار — دل گرو سینه که حرفی ز تو در خون آب کشد

نمک لطف جلوید حلال دل — منت از خوردن ناسور دل احباب کشد

گرند آن سنبه شیر شد کسی احوال اسیر — میکند از دکه کلاب از دل میان لب

بشیر غنچی دهر در روز دو لا می بخشد — می با رنگ وفا صاف جفا می بخشد

چه قدر یار کی رفتار نگاه شاد دارد — از حیا باده بشیر صم دل ما می بخشد

اسنجو انجم تف جمل شوند و بر بلود — نمک ورد دهان نو دو امی بخشد ها

غبار عاشق اکسیر وفا در آستین دارد — بیادش کردی باغ صفا در آستین دارد

سمندر میشکند آینه را پرواز می بخشد — کف خاکستر دل فیضها در آستین دارد

باستقبال قاتل زخم جرات انگیز دارد — طپیدن رنگ با خونبها در آستین دارد

بجای سبزه مجنون حسرت میدمد در وادی — مگر رنگ روان آب بقا در آستین دارد

جگر شد چاک شوقم در لباس رشک میسوزد — چه دستی بهر عریانی قبا در آستین دارد

چه شد گر فیض زخم مرهم زچین چاک میگردد — غبار نسخه دار انتقاد در آستین دارد

چمن را فرش برگ گل عبث منت مسیح زد از — بهارستان اثر نو بها در آستین دارد

غبار از دل سرشک از دیده پاک بسیار و / نسیم جلوه اش بوی حنا در انجمن

ز دست افشاند نقش مهر و عالم میتوان دیدن / که کنج بی نیازی را که او در مشن دارد

تو نشستن ساعدی عیدی بچنبد لاله را داغ / دلش خوش غنچه هم دست از حنا بندد

اسیر از اختلاط بلبل و پروانه سیر و / اگر داند سرشک ما چها در سینه دارد

دل نسیم بعید بهار می بندد / که پای خود بجای غبار می بندد

جنون که هیچ ندارد بعقل و پروائی / در خرابه ندانم چکار می بندد

یکیست دوزخ کین و حصار صاف دلی / چه سبک نماید از این حکار می بندد

علاج کین سپهر پشت نرگس طول امل / زبان خصم بافسون مار می بندد

اسیر در سر کو نیو سکشاید دل / ور خیبر دی غم بود کار می بندد

با انتظار نیست خبر رود میرسد / بی نشار باده ما چقدر زود میرسد

گر کوی او نبود غبارم نمانده بود / الفت نداد شوق سفر زود سر رسد

موج است لب چو بحر دل آمد باضطراب — حرفی نگفته حرف دگر زود میرسد

رنگ شکفتگی نه باندازه دل است — تا از کجا چه کس چقدر زود میرسد

دریاست دل صدف لب خاموش سخن گهر — بد سر باحد الخطر زود میرسد

برگی دعا باثر زود میرسد ملا — چون دیر شد بهار ثمر زود میرسد

تعویذ دل ببال کبوتر نوشته ایم — گر افکند ز خون تو پر زود میرسد

هر نقش پای سعی بیابان دیگر است — قاصد اگر نرفته خبر زود میرسد

بشنبم لب شکوه نفرباد من رسید — او از دل ما چقدر زود میرسد

آینه صاف گشت نشد صید انتظار — دل صفحه کن که مشق سطر سر رسد

می انتظار نشا ندارد شراب وصل — خون میخوریم و ما غم اگر زود میرسد

هرگز کسی ز تربیت ما خجل نشد — ناقابلی بداد هنر زود میرسد

در بزم روزگار رندانم چه پیاله گذشت — حرف عیب باد مگر زود میرسد

داوری زنگار وحشت مژگان … | خونم … دیده … زود …

خیال آینه گر شد چشمهٔ دیدار پیدا شد
نگاهی موج چون زد ساغر سرشار پیدا شد

شرر پرورده جای آب باران گشت عاشق را
دلش روزی که خون شد ابر آتش بار پیدا شد

سحر در دل جلوه سر کرد خود بینی رنگی
ز رنگ عکس استعداد آینه بیدار پیدا شد

طپیدن داشت انداز دل ما تمثیلی پرتو
بخاطر خار خار نفس را تا جا پیدا شد

ز خود بگذشتن خضر راه اشتن جهت دارد
به هر جا بی‌سر مطلب که رفتم تا ز پیدا شد

ز ضم بستر غفلت وحشی بهانه شد
زنجیر خانه روزن این جا نه شد

در خواب هم بهار فراغت نزیده‌ام
پرواز از طپیدن دل آشیانه شد

واند غبار دام و هوایی چمن بکی
مرغی به بی تکلفی آشنا نه شد

شکر بود جواب گرانی ره ساب
کاهل بکی هم سمندر آنا زمانه شد

گل شد غبار خجلت زخم خنده نک نو
بلبل بخاک روبی اما حجانه شد

تکلفیش

صبح بهار عیش ازل ما پی تخت او | گل شکر ز و بنا مش گلبن خزانه شد

سر وش ... ولم تماشا کشد ... | هر قمری که ناله ... ترانه شد

خنک دل از نغمه نی از نوای میبرد | هر خراشی ناله را ای بجایی میبرد

تا ری حسن مجلس آرای بنیان طره ایست | هر دل از شوخی بتاراج هوای میبرد

حاصل و بوابه ات از شبنم گل میخورد | سبزه آتش است شبنم از جعد سنبل میخورد

بجودی گل میکند از ناله نی در دلم | شبستان بنده ای آب از چشم بلبل میخورد

گر موج از سر اسر دریا خجل شود | مجنون ز سبزه گردی صحرا خجل شود

دل شیر ز سینه فراموش کرده ایم | روی مساد ز آینه ما خجل شود

شرمنده کیست حسرت غیبت کسی چرا | امروز لب کتاب دود وزد انجل شود

کاکل شگفتش نکند خود بخود بهار | نی ما سیاله نو شد از ما خجل شود

خوش آن نخستین که جان کرد مسند آتش نهفته ام | سپند دل آه گرم جولانش نهفته اند

چکد رنگ از دامنی از نکهت گل میکند شبنم
نگاه پاک عطری در گریبانش بیفشاند

ز گلشن میرسد دارد بجامم گوشه چشمی
که از غافل طپید دل گل ز دامانش بیفشاند

جهان از بیخودی نام گلستان میتواند بردن
صبا گر نکهت زلف پریشانش بیفشاند

تماشا در بهار سبزه عمر ابد چیدن‌ها
که جان در سایه سرو خرامانش بیفشاند

دلی در گرد وحشت دیده قدس را چه میداند
چه دشوارش میست آید چه آسانش بیفشاند

اسیر این چارسو عمر ما شد و نظرها میسند
که بندد دست و دل و پای گمانش بیفشاند

گر غبار چشمه سار دل سحاب من شود
دیده دریا گلند احباب من شود

وادی دل کمتر از دریای بی‌پهنا نیست
موج طوفان حلقه چشم رکاب من شود

داغهای لاله در گلشن نمکدانی کنند
ایر اگر لذت چش بوی کباب من شود

نقطه سهوی که رفت از یاد و فرد یکانست
مردم چشم نگاه انتخاب من شود

میدهم دل انسته گرد اضطراب دل بیاد
شور محشر توتیای چشم خواب من شود

الناز

وحشت

گر کتاب دل را توان شیرازه بست — چشم آهو نقطه‌های انتخاب من شود

ابر رحمت گر نشوید نامه اعمال را — سنبلستان فنا بیت انتخاب من شود

از خماری هر سپهانی خماری می‌چکد — قلزم رحمت اگر جام شراب من شود

نقش پای مور بر شیر نر اندازد کمند — گر سواد عجز دست اضطراب من شود

جای پرتو سر از پرویزن خورشید کرد — صبح اگر معموره حال خراب من شود

بحر اگر پوشد زره پوشیده خفقانی کند — سینه چاک از موجه شبنم نقاب من شود

آنکه باغ دیده از شبنم بهار آورده است — سیر دارو گرد و چار آفتاب من شود

دیده شبنم کند آیینه داغ لاله را — گر چمن مست شراب دل کباب من شود

دیده شبنم کند آیینه استاد اسیر — مصرع صائب نوا انداز کتاب من شود

طبع از من و دل از ستم یار گشاید — هر پاره دلی در چمن یار گشاید

مگشا بصنم خانه سیاهان تا بت چینی — بندد کمر خدمت و زنار گشاید

بگشاید از این سبحه خرامان دل موری | سر عقده از رشته زنار گشاید

از تیره شبی منت بندیش در آتش | صبحی که دل از ساغر سرشار گشاید

از شوخ گلی باغچه سرچشمه شبنم | هر غنچه باغی که بیکبار گشاید

صد مژه شوخی که بناز از حیا اش | آیینه دکان دل بی خار گشاید

دشمن چو شود چاره کن از عجز خدا | بار سبزبانی که ز زنهار گشاید

از دست فلک غنچه ما گشت بصد رنگ | ملک اشت کز این خونده بلبل باز گشاید

تا چند اسیر آن مژه در دست محبت | سرچشمه خونی ز نظر ار گشاید

یاد دلم یاد تو لی سر اسیر روابیر بود | تا بچشم مست استغنا سراسیر بود

قبله گاه حسرتش با شوخی مژگان بیست | شعله در آینه خار اسراسر بود

موج دریا شد غبار جلوه ریگ روان | گرد مجنون تو در صحرا سراسر بود

هر کرا دل مطلب سررشته داد جنون | بجز از اند موج در هر جا سراسر بود

طفل یاری

طفل بازی گوش از بزم فراغت دامن است / می نشیند در دلم هر جا سراسر می‌رود

اشک ما در پرده مشق سیر صحرا کرده است / سیل بی پرواست هر سو سراسر می‌رود

بیکسی از بسکه در هر گوشه محبوبی گداخت / جای دریا هر طرف صحرا سراسر می‌رود

در پناه دل شکوهی بجایی می‌رسد / بحر دارد لنگری هر جا سراسر می‌رود

جا شود از لب گشودن تنگ بر سود زبان / بسکه در بازار دل هر جا سراسر می‌رود

در نگاه دل طپیدن بس که عالم کرده‌ایم / گر کسی دارد جگر یا سالی سر می‌رود

گل و پروانه عاشق بروی آب میخندد / بسعی سینه‌ای چون جوهر سیلاب میخندد

بهار از شور عندلیب از گرد پرواز است / گلش امید از باغ دل بی تاب میخندد

صبوحی می‌زند از برگ گل شبنم چه سبد اند / که صبح بی نبات از مشرق سیماب میخندد

بمسجد چون بعزم بی او نمیدانم چه میگویم / نماز من هم بر در دارد خاطر و محراب میخندد

سحاب وی غود هر رگ گلستن دیده شبنم / به بیداری نگر خون کسی خواب میخندد

چو رنگین باده وا رد دلم از یاد او شبها — گل پیمانه آتش مهتاب میخندد

بحری اگر بکوشی لنگر کشتی است اینجا — لب بر موج بر لب گرداب میخندد

چه شد که یک آشنا آمد — بیزم الفتم از خود جدا آمد

مداوا خانهٔ عاشق سیاهی وا مست — بغیر از کسی از ما نمی آمد

ارغوانی چهره در عشق اگر گاهی شود — سیل اشک بهار چشم ترش راهی شود

چشم کور است بنا بر زمرگان سفید — مبنه غفلت چراغ او نور آگاهی سود

نام او میبرم از شوق زبان میرقصد — حرف او میزنم از ذوق بیان میرقصد

من بچو صله در میکده بدنام شده‌ام — بهر یک قطره دل پیر و جوان میرقصد

طفل شوخی است که در باغ کند گلناری — تا دیده تا زخم خدنگ تو نشان میرقصد

عندلیب شده بر شاخ گلی بال افشان — تا بیازوی تو از شوق کمان میرقصد

پر هم زدن ... اندیشه — هر که آمد ز کناری بمیان میرقصد

گر آسمان بکینه دیرینه بگذرد | موج صفای سنگ ز آئینه بگذرد
گر از دلم کمشه رفته زبان نوا گذشت | مخمور از قدح شب آدینه بگذرد
دشمن بخون خویش تپد در هوای خون بس | اما بشرط آنکه دل از کینه بگذرد
گردد چراغ خلوت دلهای [illegible] بستان | ای که از مصاحبت سینه بگذرد
گیرد جهان ز حج هر نخل بدر سیر عشق | چون شعله که ز خرقه پشمینه بگذرد
دلم وحشی شود از نسل الف ابابان آرد | زبان دام افکند با حرف او دریا بان آرد
با سنقبال بال انداز او از سنبل خجلت | نه بندد چون پری بال جبین البلغابان آرد
دلم با صبح گلبازی کند با خاک در کوهی | که آرام از طپیدن تحفه بهر پاسبان آرد
خاک نفس باد رو عده ز اسب [illegible] از صبح | فرستد قاصدی ای کس شب را بوستان آرد
از بن غافل سیه بان با فهم شرمنده نه بریش | نیامد پیش من باد لی را گرد غنچان آرد
نه پروازی نه رم گر گهنت گل گردد بر خرد | اگر باد صبا مکتوب یار از گلستان آرد

نه بشنیده دست از قبضه شمشیر بردار / تا بی تو حرف قتل ما را بر زبان آرد

اسیر ابرو مجنون هوای او چه کم گردد / غباری در نظر موزون تر از سرو روان آرد

زبزم سر شک دود بر افلاک سر زند / کارم شرار و شعله بی باک سر زند

بهوشیم باده کند نشئی درست / دل نا طپیده خون ز رگ تاک سر زند

شد خاک تشنگان تو دریای مغفرت / از خنجرت بنور صدف چاک سر زند

دامن کشی ز خاکم و ترسم که بی خبر / فواره ز چشمه فتراک سر زند

امشب همه میطپید دلم از رشک در لحد / ترسم که راز عشق نوا از خاک سر زند

کلاه خون و عبیر غبار می طلبند / چه قرض کهنه زمان سوار می طلبند

زبان نقمی ز رگ نگاه کرم روان / شراب شعله کباب شرار می طلبند

تحون حسبت جاو بد کشتم بس منت / که خونبهای من از روزگار می طلبند

سموم خوی نکهت گل بال گرد ابر دامن / صبا گر از چمن آید که بار می طلبند

شدیم محرم وکشتیم از دل ایمان / نگاه شرم سرم بو بار مطلبد

فسرده خاطری را گرندارد / که مار شعله از و زینهاری طلبد

گرفته ایم براه زکریه سامانی / که آب شیر از انتظاری طلبد

مسافرست هوس زکوی یار اسیر / دل شکسته زمن یادگاری طلبد

کسی که غیرتی از خواهش نمی گیرد / دلش ز دو فریبش سندی نمی گیرد

براه دیده کسی منت از کسی نکند / نگه براه تماشا بلند نمی گیرد

ز هر کاری غلط هر حرف وقت خطا کرد / که راه هر خموشی نکته بر مدعا گیرد

کدامین جلوه رنگین فریب داده از سوی / که سرو ساده دل امشب سر خود در خطا کرد

ز گلشن‌ها نگاه از سبز ناز رگ خیابا برو / که سر مستانه شاید بلند زد در دوست وا کرد

بروی صلح می بندد به حرف جنگ هیچ / نگاه اشاره بر نگاه آشنا کرد

سر زنجیر من دارد بکف خندان و میگوید / که دستی خون یعنی را خون من هر که کجا گیرد

خیالم در نگاه نفس بستن دیده دیدنی را
که گرد خاطر گل بگذرد رنگ حنا گیرد

رفیق سیر گل گردیدن نازکی دارد
تبسم گر نماید غنچه زود از حنا گیرد

دعای اهل دل چون گرم شد دیوانه میگردد
نمیداند گرا بندد نمیداند گرا گیرد

اسیر اختراع سیر گلشن رفتنی گردم
که بوی گل دهد بر باد و ما دامان از صبا گیرد

چند آن زود رس گلان خمیازه آغوشم کنند
تا نوا نهبا امار حلقه در گوشم کنند

اب بودم در کهربا جز بدارم گدا جنت
درد می کشم خیال در حوسم کنند

مصلحت بینم که دا راز بر نهان می بود بست
چون محبت در لباس شعله خس پوشم کنند

حسر باشد خوشدلی با اینک ز نکمین بسته ام
خنده غافل مباد از گریه خاموشم کنند

گر به دام در سخت جانی پاره بیکار نیست
موج گردم بیقراری نکنه بر دوشم کنند

هر قلم اختراعی کرده می بردوای من
میر دود اندیشه تا غم با فراموشم کنند

حسرت سرشار می سازد مینی ظرف را
جام خالی میدهد ساقی که مدهوشم کنند

سوختم در پرنیان داغ خاکش مسکنم | ماهتاب وصل هیچو اهد کتان بو شنبم کنند

شهره ام وارد نیزک حوارث ... | سخت دستی سم از قدح نوشتم کنند

تا زنجال محبت لب با هیچو شد | چون کرم از اثر یارب با هیچو شد

بال عنقای مروت شود ار بهار | بی نیاز است که از مطلب با هیچو شد

کل خورشید نخا کستر کلچین خندد | کاش صبح زناغ شب با هیچو شد

بجای سبز سد شوقی که الفت ابر باشد | پر بر دار طوطی رنگ رک بنکر دارد

دلی از کمین مردم باک می بینی چه مبتلائی | که از بیجوهری این تیغ جوهر بشنر دارد

سری در جیب کش چون قطره بحر مستی کن | حباب از خود نما بها سرا این خطر دارد

با بن در دکد امن در زد در المحصر سارم | طپید در سینه خون دل بال مرغ نامه بر دارد

ز داغ لاله کاران سبزه الماس هیچو شد | بهار عاقبت سر چشمه چون جگر دارد

نکه در دیدنش چند و عالم طره ابهشت | نظر بار وفا بینای بجرد کر دارد

دارد

نکرد در رخ پاس خاطر دوستداران صبا　　صدف ز موج طوفان تکیه برای

اسیر از دل مجنون دماغی نسبرد　　که از هر سایه خاری بهاری در نظر

حباب ما دل آشنایی دارد　　شکسته بند خطر موسیابی دارد

رهین منت ابروجوان بی کلهی است　　دلی که آینه خورشید گدایی دارد

خرابه کشتی و صحرا محیط دل طوفان　　جنون بعالم دل ما جدایی دارد

بنقص ما منگر میان زنج یم دلست　　کنار ساحل اینجا رسایی دارد

جنون ملال گدا زخویش است عاشقوا　　دیار دل بگلبن روشنایی دارد

خرابه دل من مسجد نماز من است　　فضای ظاهر یم خوش نگاهی دارد

صفای آینه غبار است نامحرم　　اگر دلی بدلی آشنایی دارد

زداغ منعکت دل مسلم　　اسیر عاجز از خودنمایی دارد

راز نهان کجا بنفس آشنا شود　　کی رنگ و بوی غنچه بگلشن آشنا شود

این عالم

این خاکهای سینه بود خانزاد دل — در بیضه صید با قفس آشنا شود

در فکر راه عشق بهر خلق نسبتی است — عاشق اگر با اهل هوس آشنا شود

شاید کند ز شعله بدل نسبتی درست — آینه شکسته بخس آشنا شود

از بسکه یافت شهد تمنا رواج سوخت — پروانه میرود به مگس آشنا شود

اهم فسرده است بر نگی که آفتاب — آینه گر بدو نفس آشنا شود

دل از نصیحتم چه بدلها شمرده است — نزدیک شد که با همه کس آشنا شود

از شوق طوف کعبه دلم میرود بباغ — با غنچه تا زبان جرس آشنا شود

خرد بجد به نشار بر نمی آید — فلک بعهده این کار بر نمی آید

نظر روی که دارد خزان بسیم — که غنچه لب زنگار از بهم نمی آید

ز رشک فارغم آسوده خاطری دارم — کسی بعهده دیدار بر نمی آید

غبار کشتم و رفتم بیاد میبوزم — کسی بحلب لب یار بر نمی آید

شکوه میکده خورشید را گداخته است
فلک بسایه دیوار بر نمی اید

کدام دانه که دیوانه بر نمی خیزد
کدام قطره که سرشار بر نمی اید

ز روی شبنم خورشید میتوان دیدن
کسی بعربده با یار بر نمی اید

ز رشک من چمن ایجاد سر سیرابست
کدام گل که ز رنگ خار بر نمی اید

شده است [illegible]
[illegible] بر نمی اید

کدام مست ز میخانه بر نمی خیزد
که صد سبحه صد دانه بر نمی خیزد

اگر بپای دو عالم رود بباد فنا
غبار از ره ویرانه بر نمی خیزد

ز کشت از جهان حاصل انقدر کافیست
کدام دانه که دیوانه بر نمی خیزد

نسیم صبح عبث میکند کرنا ز حجاب
ز خوان ناز بیانه بر نمی خیزد

چه الفت است ندانم که اگر بباد دهم
غبارم از در میخانه بر نمی خیزد

بهر نه درد خجلت سبب تا صبح
ز خاک میکده فرزانه بر نمی خیزد

گر آفتاب بعزم صبوحی آید اسیر
کسی ز زنگوشهٔ میخانه بر نمی خیزد

که سطر دگر نغمهٔ داود بر آید
این شعله بصد رنگ ز یک دود بر آید

قالب نکند عاشق سودازده خالی
جان جای ایاز است که محمود بر آید

تا چه گرد سمند تو چه شور است ندانم
در صید گهت صید نمکسود بر آید

حرفیست که اظهار گل باغ بهار است
این سبزه کی از تربت محمود بر آید

شد سوختگی ابری و سیراب نزم گرد
بودم همه از حاصل نابود بر آید

تیر نگه محبت چقدر خون بجگر کرد
تا داغ تو با مرهم بهبود بر آید

طغرای امان از نفس نام تو دارد
کی بود که سودا از سود بر آید

خلوت چه بلایی است که از گلشن اظهار
تا سبزه ز جام عرق آلود بر آید

تا رفته اسیر از خبرش زمزمه برپاست
آوازهٔ قاصد چقدر زود بر آید

دلم ز شرم نگاه تو بس که آب شود
ز سیل اشک سرم جهان خراب شود

دلم که داخت چو از باده لاله زار شوی … ندیده بود که از آتش بن تقاب شود

زتاب روی عرقناک و شرم لعل لبش … شراب آتش رخشنده ساغر آب شود

دلی که محشر آرام هیتواند شد … چه لازم است که بی بام اضطراب شود

بغیر هیچ ندارم بخاطر از عالم … چو مصرعی که ز دیوانه انتخاب شود

دل رمیده چه پروای دشمنی دارد … بکرد ما برسد خرج اگر شتاب شود

کسی که با تو زند پیش لاف یکدلی‌ها … دلت خبر نشود گردنش کباب شود

گرات گشته ستمگر ز رشک خالی هست … ز سیل صاف نما خانما خراب شود

کمان کشیده سیداست تا شکار کنی‌ها … چه لازم است سر کسی عقاب شود

چه شد که ز نمک آلود گل خیال اسیر … چه جان [illegible] باغ انتخاب شود

نگه ز دیده اندام تو دارد … نفس ز سینه پیغام تو دارد

دلم در خاک هم صاحب کمالست … سیار زو حرز از نام تو دارد

رسا افتاده هستیهای منصور / مگر کیفیت از جام تو دارد

چه میپرسی چه دارد بینوا دل / دعای صبح تا شام تو دارد

دل من باغ خندیدن ندیدست / مگر آزاری ز دشنام تو دارد

چه صیادی که صیادان هر صید / هوای صید خود دام تو دارد

اسیر از هر دو عالم بی نیازست / بناکامی همان کام تو دارد

دلم ز دانه ناکشته دامنی دارد / درین بهار که هر خوشه خرمنی دارد

حباب در دو سه بار بکلید همت / گل بهار تماشا نخندنی دارد

مباد حوصله گلستان غبار بشود / دلم ز خیره غافل شکفتنی دارد

نصیحتی ز صبا گوش کرده ام که مپرس / لمعنی است حدیثی که گفتنی دارد

دل اسیر شود گوش غم نفس آزاد / که بر اوای نگفتن شکفتنی دارد

اگر به برگشت آه ما چه کند / ناله عذرخواه ما چه کند

همه عالم هلال خوشناه اند — شکن آن کلاه تا چکند
از دورو شد سیاه نامهٔ ما — انفعال گناه تا چکند
دل ما از شب خلاص شدیم — شوخی آن نگاه تا چکند
دیده و خواب حال زار را — با دل خویش آه تا چکند
شبنم از باده شد خرابانی — نفس صبحگاه تا چکند
خوش زبان مانده ایم وقت دعاست — همت سر راه تا چکند

جانی که آه و ناله بفریاد میرسد — کمتر نسیم جلوه صیاد میرسد
خون میشود میان گل و لاله ایا — گلدسته بند خنجر بیداد میرسد
از انتظار سوخته ایم انتظار را — تا نام ما بخاطر جلاد میرسد

اهل دنیا که ز سودای هم در قفسند　　همه چون دزد ره‌زن چو قافله چون جرسند

دست افشاندن اینقوم چه حاصل دارد　　پای در حلقهٔ زنجیر هوس چون مگسند

جمله از زلهٔ صد رنگ نسیمی در کور　　همه از دولت غوث طلبی در قفسند

صف این طایفه را قطع نظر شمشیر است　　میپرند از هم اگر همدم اگر هم قفسند

شعله خوبان که به رعنای خود می‌نازند　　هرچه هستند نه پروانه نه خار و خسند

در گلستان محبت چقدر بی‌ثمر اند　　گریه و ناله کلکو نه روی هوسند

ورنه خوبان سلیمی منی [illegible]　　دست و پا گم شده در هم هوا و هوسند

دل که غارت‌زده دیده نمناک شود　　گوهر بیش بهای صدف خاک شود

این خجالت زدگی بیشترم میسوزد　　که ز تر دامنیم شعله عرقناک شود

قفسی بهر گرفتاری من میسازد　　جگر شعله گر از سوختنم چاک شود

مگر از خاک فنا گرد فنا برخیزد　　دل بی رحم تو از کینهٔ ما پاک شود

باشکست آینه سامان تماشا دارد | از دلم بو که تو می آید اگر خاک شود
بیکسی گرچه مکافات ستم دارد | ای خوشا صبر که تا آینه عبرت گشود
گل را به سر چشمهٔ دل میرود | بسکه از جوش خیالتو نظر نمناک شود
میگذارد نفس از سینه بلمعنی شوخ | چقدر تاب شود رشته که فتراک شود
گر به بست نفس آسوده ای عصیان شست | از ملاقات تو لب مسکین ما پاک شود
دل از [illegible] خاک سیر | [illegible] افلاک شود
گرچه صحرا مستی از گریه ما میکشد | لشکر ریگ روان روی دریا میکشد
سوختن تصویر حیرت در دل ما می کند | هر نفس رنگی که زین شعله بالا می کند
هر حبابی در شکست ما دل گنبد است | بحر پنداری نفس از سینه ما می کشد
گل کف خالی و انش مست جاری نیست | میکند کاری دل از نیت هر جا میکند
عکس مژگان موج اندیشه ها در باغ دل | نانهال فتنه از دود که بالا میکشد

هر چراغی کز گل روی تو روشن میشود   خوش کلاهی از پر پروانه بالا میکند

در دام تمنای تو گر بر سرم افتد   پرواز غبار سوده از سرم افتد

بر بیکسی خویش بنازم که مدام از زرم   نرمی که مرا هست بصف بشکرم افتد

خورشید ز ضعفم بتن و سایه بلن   در سایه خاشاکی اگر بسترم افتد

پروانه پر سوخته خود نگردد   گر دیده آینه بخاکسترم افتد

مانند شرار از جگرش دود بر آید   در بحر اگر اشک تر در برم افتد

دل تنگم بجز کنج قفس جایی نمیداند   بغیر از آشنایان سینه ماوایی نمیداند

نمیدانم چه خواهم کرد با حسرت نمیدانم   دل از راهی نمی فهمد خود از راهی نمیداند

اگر گویم اگر خندم اگر سوزم اگر سازم   غبارم گرد و برباد ایمایی نمیداند

در کوی تو گر جسم بلا باد بر آید   دامی است که صید تن هم صیاد بر آید

شرر شوق دارم برد از دل صحرا   گر سبزه از تربت فرهاد بر آید

از چشم دلم چون خلف ناخلف افتد	هر ناله از سینه ناشاد بر آید
شمشیر تو بیداد کند زخم چه داند	آن مرغ که از بیضه فولاد بر آید
مرغ دل ما بر سر هر تیر تو آید	زینت که یکبار چو افتاد بر آید
گردست اسیر تو ز غم همه عالم	این توبه که از صحبت زهاد بر آید

یکی را چشم الفت آفریدند	یکی را جان وحشت آفریدند
بنای یک جهان بیداد کردند	دل ما و دیده طاقت آفریدند
ز استغنای یار و عجز عاشق	قیامت در قیامت آفریدند
نمیدانم رسوم کفر و ایمان	مرا مهر محبت آفریدند
نگنجید شکر این اندیشه در دل	که او را بی مروت آفریدند
الهی سینه درد آلود [illegible]	دلت را صید حسرت آفریدند

شد مست و در شکست صف توبها چه کرد	پیمانه کاری نگه آشنا چه کرد

لطیفه باده از درد دیوانه چکید — دیدی که یار گردش چشمی خواهد کرد

اینجا نگشته چمن از هوای [illegible] — جادو فریب [illegible] کرد

ساقی هزار شیشه بجوش شد واوه است — زین مشغل دلشده گوشه چشمی بجا کرد

بیهوشی آینه چمن زاد که باشد — افسون جنون سایه شمشاد که باشد

ما هوش نداریم نه پرسید نه بینید — خاموشی دل گوش فریاد که باشد

هر ذره که افروخت دلش تنگ طپیدن — صید است که صید که صیاد که باشد

تا لاله بر جاست گلش روی چراغ است — دل سوخته منت کش ارشاد که باشد

ما او همه سرگرم سراغند و فنداست — آن کنج نو ویرانه آباد که باشد

یک غنچه بیکار در اوراق جهان نیست — ناشاد کی آینه استاد که باشد

دریا کشی جلوه گل همت طوفان — خورشید شود ذره ز ارشاد که باشد

در مکتب تجرید چه رسواست تفاخر — پیداست که شاگرد که استاد که باشد

از قافله حیرت گرد بر آید / توفیق اسیر آمد ز یاد که باشد

دلم از خویش وحدت بلغبان گلستانی شد / که با هر سایه خار چشمش ابرو کمانی شد

چه در سر داشت گرد جلوه گاه او در عالم / سر هر موسن فقف سجود استانی شد

حضوری داشتم با دل سروری داغم با غم / در افشای سخن پاس سخن جلوه زبانی شد

جنایی بسته بودم با دل از سودای ابر دهی / وا سوختی بفریادم رسید در زبانی شد

بطوف آشنایی شوخی پرواز سبکدوم / غبار از ابر افشاندم به پای آسمانی شد

گل جمعیت خاطر شهید خواب کی بیند / که هر عضوش جدا از هم برای امتحانی شد

مرا از سوای عالم ساخت و دیوانه تو / اسیر از خویش حرفی می بهم و آشنا شد

ملامت هوس آن حسن هم چمن نکشید / گلاب سجده حرا رنگ گل زمین نکشید

چرا شمیم گل و رنگ یاسمین نشنوم / از این که ننگ غبار مرا زمین نکشید

و یار فقر سر گشته مسلم شد / که بار طرح گریبان و آستین نکشید

بهار آمد که ساقی نامه گوید | سرود گرمی هنگامه گوید

دلم پیوسته رسوای خموشیست | اگر لال است قاصد نامه گوید

آتشی هست محبت که بناباک افتد | حیف این شعله نباشد که بخاشاک افتد

هرچه آید بنظر عکسی از آینه اوست | چه بهشتی که بچشم و دل تاک افتد

به ازان ناله که مجنون کشد در دل شب | آتشی هست که در سلسله تاک افتد

چه کلابی که ز حسرت نکند حیرانی | دیده چون بر گل آن روی عرقناک افتد

چکونم بتو ناصح که شود آهی سیر | آتش رشک بجان تو هوسناک افتد

حدیث دل چو بدل سر شود زبان چکند | چو گفتگو شنیدن نشنید بیان چه کند

سرای بلبل آسوده هرزه پردازی | کسی که دام ندانسته آستان چه کند

بیاله الست ساقی خط امان بخشید | چرا گناه نبخشد کسی که جان بخشید

بخواب خویش نیابد جای آینه ما | کرشمه که مراد دل تهان بخشد

است

کسی

برنگ مصرع کوتاه معنی بسیار — بخضر عمر و یمن شوق جاودان بخشید

بکعبه عفو تر آباد میتوان کردن — گناه بنده و آزاد میتوان بخشید

سمند جلوه بهاری در آورد جولان — بما غبار و بخورشید آسمان بخشید

اسیر از غم گل چهره گان یاد آمد — باین گروه چه دلهای مهربان بخشید

نکشیده ایم جامی که غمی درو نباشد — دل آرزو نباشد گل رنگ و بو نباشد

بدماغ میرساند نه خمار می چشاند — بچکار آید آن که سبو سبو نباشد

دل شود ویران چون لب و چرا نتوان گشود — در بروی راه حرف آشنا نتوان گشود

اضطراب دل غبارم را بغارت برده بود — در حریم گر حنا بند قبا نتوان گشود

منما بد از غبار ما هوای کوی او — جز بگل را ز پر و بال صبا نتوان گشود

وا شود گر غنچه از تنگی جا خون شود — دل درین گلزار کم از دهوا نتوان گشود

از رگ شمشیر قاتل خون با گل میکند — لب بحرف شکوه چون و چرا نتوان گشود

قفل وسواس فلاطون نشت بخبر جنون
تا بسوز الی دماغ عقل را نتوان گشود

وقت بازوی دل آشد گوهر بی مطلبی
لب کشیدم راه حرف انشا نتوان گشود

دیده را این جلوه تنها بالانبیی داده است
گوش یکتا پیش ازین در بزم جانتوان گشود

تا خن با تبر اهقان بند بندی گشود
چین ابروی گرفتاری زبان نتوان گشود

عقده دل میتوان از کار عاشق باز کرد
مهر حسرت از لب خاموش ما نتوان گشود

خوانده درس محبت انقدر دانم اسیر
چشم بر روی خیالش از حیا نتوان گشود

بی رخت عمر ابد خواب فراموشم باد
بزم وصلت گل خمیازه آغوشم باد

بادش از شغل تمنای تو ام بار کرب
بسته ام با تو خیالی که فراموشم باد

میان مهربانی الجنان بیگانه میخندد
که شمع از خجلتم می گرید و پروانه میخندد

به پیری گشته ام بازیچهٔ طفلی تماشا کن
ز شوخی زیر لب محرم و بیگانه میخندد

زعکس روی طفلان گلستان خوان بازی با کوس
که گوهر در محیط افکند ان شخانه میخندد

ز طفلی گفتگوی عشق را افسانه میدانم / اگر خوابی ببیند دل دیوانه میخندد

سکونی آنچه چندان خنده بر سامان دل کردن / که بیند صبح را گر نقش این ویرانه میخندد

چنان بالیدن از فیض هوای اثر میخو شد / که همچون غنچه در دامان این ویرانه میخندد

اسیر از نوبه ساغر میکشم در وادی شوقی / که از خاک ره رهم گل پیمانه میخندد

گلی ز گلشن آرام نچید و بیرون شد / هنوز رنگ طپش دل پدید و بیرون نشد

ز بزم باده که چون باد بیقرار دلم / چو اشک بر سر مژگان دو دید و بیرون نشد

فروغ شوخی می از رخش زمانه کشید / ز انجمن چه قدر را مدیده بیرون نشد

بجان سوختگان تا چه آتش انداز / هزار تخته شوخی تنیده بیرون نشد

بمن ز گریه من رام شد جنون بگذاشت / چه صیدها که ز دام کشیده بیرون نشد

حدیث شوق بجست از زبان جلوه نشستی / خدنگ یار دگمان باکشیده بیرون نشد

هنوز لب که بهیچو عمر گذشت / اسیر دز دو دله ناشنیده بیرون نشد

گرگ ابر بهاری گره با مشکل شود — از دل دیوانه در عالم چه گلها می‌گشود

حبابهای صبح را امید بد عشرت میکند — جای لب گر غنچه چشم تماشا می‌گشود

صورت دیوار بود از شرم یوسف در حجاب — پرده گر از روی تصویر زلیخا میگشود

دور بین را از محبت در نظر اما چه سود — کاش بر دل پرده ما از دل ما می‌گشود

گر بهار دل نسیم باغ منت نبود — این گره چون غنچه میکرد بد خون با مشکل شود

شمع و گل را عشق اول خنده در پنهان زد — باده بلبل و چو زد و مستی سر پروانه زد

شیشه دل مرا به مینخند بد دلها می‌شود — طفل مشرب نو به چون سلیمان دیوانه شد

زغاب

گر غنچه ز گلشن ایجاد برآمد — تا غنچه بلبلنای ازو برآمد

باران علی خبر عزیزان غمت است — تابی بیار سنای ازو برآمد

عشق مدام کرمی نه عدم — داغ دل جدای ازو برآمد

بیماری دیار عدم را طبیب است — جرم کینه دوای ازو برآمد

هستی است ولکوره محبت گداز او — دل سکر دوای ازو برآمد

جان هستی است سر محبت اشاره است — هیمه اخچی نمای ازو برآمد

خوبروی کو که دمسازی کند — با دل دیوانه همسازی کند

صورت دیوانه هم دل میبرد — گر محبت چهره پردازی کند

کی شود رام که در طفلی شود — با خیال خویشتن بازی کند

غنچه منقار بلبل گل شود — گر خاموشی نواسازی کند

چون کند بار از نهانی اسیر — عشق اگر در پرده غمازی کند

خیال از زلف بیتابانه‌ام دل دیوانه میگوید | برای خواب تاری‌ای افسانه میگوید

کلش نشکست وصلحش خلک و لطفش لیکن چنانش | چه کار با ماجرا طفلی مرا دیوانه میگوید

میان اضطرابستانی دارد دلم گاهی | دعای دولت حسن تو مستانه میگوید

نمیدانم چه میخواهد [illegible] | [illegible] برای [illegible] میگوید

اگر خاکستر پروانه ما سوده میگردد | پر از گل مینو و گرد است فرسوده میگردد

طاهی میسد ... راغب رما | علاج ضعف دل ما شد که هر چون سوده میگردد

دعایش میکند پنهان زبانش نگاهی دارد | دلم گاهی میان اضطراب آسوده میگردد

هشیاری جهانی گر شراب وصل ادا | دل شب زنده‌داران چشمه آلوده میگردد

نگه نا میکنی صد عرض مطلب میشود از آن | نفس نا میکنی راه سخن بیهوده میگردد

نمیدانم سراغ صید کاوش انقدر | که محشر در پناه صید زخم آلوده میگردد

اگر گستاخ میبودم اسیر اظهار میگردم | که با یاران نسبت [illegible] بیهوده